



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

مقدمه

افسانه‌ها می‌گفتند آدم‌ها قبل از بدنیا آمدن تمام زندگی خودشان را می‌بینند و بعد قبول می‌کنند پا به این دنیا بگذارند. هر انسانی که این دنیا را برای زندگی کردن انتخاب کرده دلیلی دارد. بدون شک میان آنچه دیده روزهایی وجود دارند که به خاطرش قبول کرده به این دنیا پا بگذارد. میان دردها و غم‌ها روزهایی هم هستند که بخندد و شادی کند. نور میان تاریکی همیشه می‌درخشد و زندگی با تمام تلخی‌هایش یک جاهایی کام دل را شیرین می‌کند.

ما به خواست خودمان دنیا را انتخاب کردیم چون ما در این دنیا قرار بود دلخوشی را هم تجربه کنیم.

فصل اول

کلاف ها را داخل سبد حصیری مرتب کرد، میل های بافتنی را هم کنارشان جا داد. بالاخره بافت چند دست شال و کلاهی که قول داده بود هم به اتمام رسید، شاید وقت می کرد و تا پس فردا یک سری دیگر هم می بافت. -خداقوت.

کش و قوسی به تنش داد و در جواب خواهرش تشکر کرد. روزان با ناراحتی لب به اعتراض گشود.

-اینجوری که نمی شه چند شبه نخوابیدی کاش بذاری منم کمکت کنم؟!
اخم هایش را درهم کشید.

-توهمین که درستو بخونی بیشترین کمک و به من و مامان کردی.

-والا عذاب وجدان بیخ گلومو چسبیده نمی ذاره نفس راحت بکشم. اون از مامان که تو برف و یخبندون باید جورکش مرد خونه باشه و تهش چندتا اسکناس بذارن کف دستش اینم از تو که از صبح تا شب چشم می ذاری رو کاموا و اون میله ها که بلکم کمک خرج خونه باشی.

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

خودمونو که نمی‌تونیم گول بزیم من دانشگاه قبول شم
با این پول نمی‌تونم برم.

-بیخود حرف نزن چرا نتونی دانشگاه ملی که خرجی نداره .
مگه اون زانیار نیست .همین که منو مامان موندیم تو این
بدبختی واسه همه مون بسه .تو برو که پشتت این دوتارو
هم ببری.

اشاره ای به دوبرادر کوچکترشان که دراتاق کناری به
خواب رفته بودند کرد.

روژان آهی کشید .ظاهرا هردو همدیگر را درک

نمی‌کردند .بیان و مادرش می‌خواستند فداکاری کنند و
روژان و احساس غذاب وجدانش به ذهنش اجازه تمرکز
نمی‌داد.

چی بگم؟

بیان جوابی نداد و سمت بخاری رفت، هیزم داخلش ذغال
شده بودند

به سمت حیاط رفت و در انباری گوشه ی حیاط را باز کرد. خداروشکرو به لطف زانیار به حدکافی هیزم شکسته داخل انباری بود .

هیزم ها را به جعبه پلاستیکی داخل انبار منتقل کرد و کمی بعد دوباره سمت خانه به راه افتاد . باید

تا قبل از خاکستر شدن ذغال ها هیزم اضافه می کرد، والا برای روشن کردن دوباره آتش متحمل عذاب زیادی می شدند.

باعجله چند هیزم درشت داخل بخاری گذاشت و برای گرگرفتن چوبها خم شد . بعد از چند فوت عمیق هیزم های جدید هم آتش گرفتند.

نفس راحتی کشید و در بخاری را بست.

-امشب مامان نیومد.

سرش سمت رژان چرخید . می دانست نگران است، مثل خودش که همیشه تا رفتن و آمدن مادر دل توی دلش نبود و هربار می ترسید یک خبر بد بشنود . شوخی که نبود تجربه ش را هم داشت اما عادت داشت دلداری دهد،

خیلی وقت ها آنچه روی زبانش می آمد با آنچه در دلش می گذشت تفاوت داشت.

اومحکم بود به قول مادرش آن ها بچه های کوهستان بودند، به همان سختی و باهمان استقامت.

-دیگه باید عادت کرده باشی برف زیادی باریده، یا مسیر کوها بسته ست یا چیزی گیرش نیومده.

-هر بار که عمو همراهش به باز ارومترم.

نگاهی به ساعت روی دیوار و عقربه هایش انداخت .
حرکت عقربه ها کند به نظر می آمد، ادامه داد:

-کاش یه زنگ بزنی عمو؟

-نمی خوام عمو درگیرمون شه و باز بیاد سراغ مامان به نصیحت کردن . فعلا صبر کنیم؛ نیومد قبل از طلوع

افتاب میرم دم خونه خالوحیدر

-پس منم میام.

بیان کلافه تر از قبل برای چندمین بار به ساعت نگاه کرد.

سمیرا ایراٹونڈ

رد پای برف

-تو بمون دایان و آران هنوز سنی ندارن .بیدار شن ببین
کسی خونه نیست ترس برشون می داره .الانم پاشو برو
جاتو پیش بچه ها بنداز بخوابین.
-امروز همه کارا با تو بود خسته ای تو بخواب من حواسم
هست هیزما تموم نشن.

#پست_اول

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

بیان خمیازه ای کشید .امروز خیلی کار کرده بود و به
استراحت نیاز داشت، تعارف را جایز ندانست و با کمال
میل جایش را با روزان عوض کرد.
نگاه دیگری به بخاری و هیزم هایش که حالا گُرگرفته
بودن انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

خیلی وقت بود مادرشان قصد داشت بخاری نفتی بخرد
اما نبود پول و کمبود نفت دو علت مهم بودند تا هربار
این خواسته محقق نشود.

بری چندمین خمیازه ای کشید و به سمت اتاقی که دایان
و آران آنجا خوابیده بودند رفت.

لحاف را تا سینه کشید و تلاش کرد بخواهد اما دل‌نگرانی
قرار را از او گرفته بود و حاصلش یک بیخوابی طولانی
شد.

به ساعت نگاه کرد بیرون امن نبود گاهی شغال و گرگ از
کوه‌ها به امید رفع گرسنگی پایین آمده و وارد روستا می
شدند، یک ساعت دیگر هم تحمل می‌کرد بهتر بود هواکه
گرگ و میش می‌شد امنیت هم بالاتر می‌رفت. وارد حال
شد روزان خمیازه ای کشید.

-خوابت نبرد؟

جوابش را با تکان سرداد و پشت روزان اوهم خمیازه
کشید. هردو مدام نگاهشان یا بین همدیگر و یا ساعت
روی دیوار درگردش بود.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

بعد از مقداری وقت کشی و رسیدن ساعت روی عددی که منتظرش بودند از جابرخواست

شال بلندی را که سال قبل با دستان خودش بافته بود از چوب رختی نصب شده پشت در برداشت

و دورگردنش پیچید دستکش های پشمی ش را هم به دست کرد.

-میری خونه خالوحیدر.

-مراقب بچه ها باش، بی سر و صدا میرم عمواینا نفهمن ولی اگه ترسیدی زانیار و صدا بزن.

-نگران مانباش تو خونه جامون امنه، مراقب خودت باش کاش زانیارم خبر می کردی.

-سالی چندبار این مسیر و رفتم خیلی وقتام همین وقت روز بوده؛ نگو که هنوز برات عادت نشده؟

-نمی دونم چرا وقتی زانیار اینجاست خودمونو ضعیف می بینم و دلم قرصشه.

-اشتباه می کنی دلت فقط به خودت قرص باشه.

شال را بالاتر آورد و دوردهانش پیچیدی مکث و
و با قدم هایی بلند به سمت حیاط رفت. بارش برف بند
آمده بود و همین باعث شده بود سرمای هوا استخوان
سوز شود.

نگاهی به آسمان روی سرش انداخت هوا گرگ و میش بود
و زوزه ی گرگ ها بند نمی آمد بدون شک هیچ غریبه ای
در این هوا و این وقت از روز پابه بیرون نمی گذاشت اما
برای اهالی این ده خیلی چیزها عادت شده بود.
طول بارش برف باعث شد از تعجیلش کم کند
قدم هایش را آهسته برمی داشت و هربار برای بلند کردن
پایش که تا یک وجب بالای مچ پا داخل برف فرورفته بود
به زحمت می افتاد. خداروشکر چکمه هایش به حد کافی
بلند بود.

به سمت دامنه ی کوه به راه افتاد. خانه خالو حیدر کمی
بالاتر از دامنه کوه بود و درواقع استراحتگاه کولبران هم
حساب می شد.

قبل از رسیدن به جنگل افرا متوجه دو چراغ روشن شد
حدس می زد نورماشین باشد.

گوش تیز کرد و با احتیاط جلو رفت چون نمی دانست
نورماشین متعلق به غریبه هاست یا اهالی ده.

صدای گفت و شنود واضح تر به گوشش می
رسید. همانجا درست پشت تنه تنومند افراپی ایستاد.

-مطمئنی اینجا کسی پیداش نمی کنه؟

-نه خیالت تخت. این منطقه اکثر روزای سال و برفیه.
بعد از اینکه چالش کردیم با برف همه جا رو خوب می
پوشونم.

مرد نگاهی به اطراف انداخت پرواضح بود نگران است به
اعتماد کارگرش آمده بود به مکانی ناشناس!

بیان گیج و منگ با قورت دادن اب دهانش سعی کرد
ترسش را کم و خونسردی ش را حفظ کند، به خوبی می
دانست این لهجه ی نااشنا متعلق به اهالی روستا نیست!
صدای زوزه گرگ ها همچنان به گوشش می رسید بهتر دید
تا متوجه ش نشدند زودتر برگردد.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-قبل از ریختن خاک مطمئن شدی هنوز بی هوشه؟
با سوال مرد قلبش هُری پایین ریخت و از شدت ترس
نتوانست قدم از قدم بردارد. همانجا سرجایش ایستاد،
نفس حبس شدهش را آزاد کرد.

-ولی اقا کاش می کشتیمش اونجوری خیالمون راحت تر
بود.

-مگه نمیگی کسی این اطراف نمیاد؟!
-ناسلامتی مرزه کی میاد مرز گردش و تفریح تو روستاهم
چند خانواده بیشتر نیست. سگ مغزشونو گاز نگرفته این
وقت صبح و تواین برف بیان این ورا.

#پست_دوم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

قلبش تند تند می زد. نفسش را پشت سرهم حبس و آزاد می کرد.

-خوبه حیف بود راحت بمیره ، اینجوری بیشتر زجر می کشه و من بیشتر لذت می برم.

این کلمات جنون وار که از زبان غریبه بیرون می آمد را نمی توانست درست تحلیل کند!

دستان لرزانش را مشت کرد و روی قلبش قرارداد. انگار می خواست با این حرکت قلبش را در مشت بگیرد تا اینچنین تند و محکم نکوبد.

مرد تمام کارهایی که ریشش خواسته بود را انجام داد.

-کارت تموم شده سوار شو بریم، چراغ ماشین روشنه ممکنه جلب توجه کنیم.

-تمومه اقا بریم.

بیان وحشت زده و ناباور به ابعاد تن خودش و تنه درخت نگاه کرد تا مطمئن شود درخت به اندازه ی کافی پهن است و بدنش را می پوشاند. هردونفر باهمان ماشین از انجا دور شدند و او ماند و وحشتی که حاصلش دانه های

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

درشت عرق روی پیشانی‌ش بود و یک چه کنم؟ اب
دهانش را به سختی قورت داد

نمی‌توانست چشم پوشی کند پای جان یک انسان درمیان
بود.

از حرفایشان فهمیده بود کسی که زیرخاک و پوششی از
برف دفن شده زنده ست!

باد سرد از لابه لای شال عبور کرده و درگوشش می‌پیچید.
دیگر صدای گرگ‌ها را نمی‌شنید

دریک تصمیم آنی پشت به جنگل افرا سمت خانه‌ی
عمویش حرکت کرد. بایدزودتر کمک می‌گرفت.

#پست_سوم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

عمودادیار و زانیار از دیدنش درآن وقت روز متعجب و نگران شدند. ذهن دادیار بلافاصله رفت سمت زن برادر لجوجش چیمن.

-چی شده این وقت صبح اومدی؟ چیمن برگشته؟

نفس زنان سرش را به معنی نه تکان داد.

-پناه بر خدا خبر بدی شنیدی؟

بیان بازهم با زبان اشاره نفی کرد و زانیار دراعتراض به عدم صبوری پدرش گفت:

-باباجان بیان ترسیده، یکم صبر کن نفسش جا بیاد حرف میزنه.

-تا نفس این دختر جابیاد نفس من بند اومده.

زانیار درحالیکه با پدرش حرف میزد آرام کف دستش را پشت بیان گذاشت و به آرامش دعوتش کرد.

-چندتا نفس عمیق بکش. @Vip Roma

بیان اطاعت کرد و چند ثانیه بعد که حالش جا آمد و زبانش به کار؛ آنچه دیده و شنیده بود را برای عمو و

عموزاده ش تعریف کرد. زانیار به وضوح متوجه ترس و نگرانی ش شده بود.

دادیار که سرد و گرم چشیده روزگار بود وقت را تلف نکرد و به سراغ چند نفر از همسایه ها رفت و همگی مجهز به وسایل لازم دنبال مسیری که بیان راهنمایش شده بود راه افتادند. پوشش برف به سرعت با کمک اهالی به کنار ریخته می شد و هربار که دهانه ی بیل از برف و خاک پرو خالی می شد قلب اوهم بالا و پایین می شد.

تمام وجودش چشم شده و به همان نقطه که غریبه ای در آن زنده دفن شده بود خیره ماند.

خیلی نگذشت که همسایه ها موفق شدند تن نیمه جان غریبه را بیرون بکشند و زانیار به واسطه ی رشته ی تحصیلی ش روی سر غریبه رفت تا معاینه ش کند.

دل توی دل بیان نبود تا بفهمد چه اتفاقی برای آن مرد افتاده، در آن لحظات مادرش راهم فراموش کرده بود و فقط می خواست کسی که نمی شناسد زنده بماند.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

بالاخره معاینه ش تمام شد. زانیار با نفسی عمیق سرش را بالا آورد

-نبضش کند میزنه.

-حتمی از سرماست.

-شانس آورده این زیر به هوش نیومده والا حتما از شوکی که بهش وارد می شد سنکوب می کرد.

-بهتره تا اتفاقی براش نیفتاده بیریمش خونه. همه مثل ما به سرما مقاوم نیستن.

با حرف زانیار

همه یا علی مددی گفتند و برای بردن مرد به خانه ی دادیار تعجیل کردند.

وقتی به خانه رسیدند زاینار غریبه را پای بخاری گذاشت و از مادرش خواست هرچه سریعتر جوشانده بیاورد. از قضایا پیدا بود از بیهوشی تا بیرون آوردنش زمان زیادی نگذشته ست.

#پست_چهارم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

بیان که اوضاع را مرتب دید قصد رفتن کرد اما عمودادیار مانعش شد.

-مگه دیشب قرار نبود اگه چیمن برنگشت خبریدی زانیار بیاد پیشتون.

با دستپاچی سرش را پایین انداخت.

-یه دیوار فاصله که بیشتر نیست.

-از خالو حیدر شنیدم امروزم نمیان، هوا طوفانی شده اوناییکه بارگیرشون نیومده موندن اون ورِ مرز که امشب دست پر برگردن.

جوابی نداشت بدهد اما دادیار بعد از مکث کوتاه ادامه داد.

-یا با زانیار برو که پیشتون بمونه یا بمون من میرم پی بچه ها و میارمشون اینجا. یه غریبه اومده که نمی دونیم چیکاره ست! تا پلیس برسه پیش هم باشیم بهتره؛ با اینکه فاصله ی خونه هامون یه دیواره!

رنگ پریده پرسید؟

-پلیس چرا؟

او هم مثل تمام اهالی این ده تا اسم پلیس و مامور می امد خودش را می باخت. پلیس حافظ امنیت و جان مردم بود اما در این سرزمین عجیب تناقص داشت با وظیفه اش! ربطی نداشت اما اسم پلیس که میاد تمام اهالی یاد نیروهای مرزی می افتادند.

-نترس با ماها کار ندارن، فقط این پسره رو تحویل می دیم.

نگرانی را کنار گذاشت، از انجاییکه دلش می خواست بفهمد این غریبه کیست و این بلا چرا سرش آمده ماندن را انتخاب کرد با اینکه می دانست زانیار دلش می خواهد

حالا که برگشته روزهای بیشتری را عاشقی کند و او یک پل ارتباطی خوب بود.

اشپزخانه منزل عمویش هم مثل بقیه‌ی اشپزخانه‌های ده درگوشه‌ی حیاط قرار داشت. بیرون اشپزخانه تنوری ساخته و سایبانی از جنس چوب و گاهگل برایش درست کرده بودند. زنعمو داشت با مقاش بلندی که در دست گرفته بود چوب‌های داخل تنور را جابه می‌کرد. برای اینکه متوجهش شود خداقوتی گفت و ادامه داد:

- کاری هست من انجام بدم؟

کژال لبخندی به رویش زد:

- قریون دستت چایی کوهی دم کردم بیر بده زانیار.

از خدا خواسته قبول کرد؛ دستکش بزرگی که مخصوص تنور بود را دست کرد. قوری را از کنار تنور برداشت بعد از گذاشتن یک استکان داخل سینی به سمت خانه برگشت. پشت اتاق و بعد از یک مکث درنیمه باز را هول داد و داخل شد. بوی نفت بیشتر از همیشه به مشام می‌رسید مشخص بود زانیار به خاطر مهمان ناخوانده‌شان دمای

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

بخاری را بالا برده. صدای جیرجیر در باعث شد تند سر بلند کند.

-حالش چگونه؟

زانبار مجدد نگاهی به غریبه انداخت.

-تا چند دقیقه پیش داشت هذیون می گفت، ولی الان خوابیده.

کنار زانبار نشست و سینی را زمین گذاشت. زانبار متفکر ادامه داد:

-فکر می کنی چرا می خواستن زنده به گورش کنن؟

تتش از این جمله به لرزه افتاد، همه ی آنچه که دیده بود بیشتر برایش حکم کابوس داشت تا یک اتفاق در واقعیت! با صدایی ریز گفت:

-احتمالا باهم مشکل داشتن!

-بینشون چه مشکلی بوده که راضی به مرگش شدن؟ اونم انقدر ترسناک!

متفکرتر از قبل ادامه داد:

-نکنه اومدن دنبال گنج؟

بیان خنده‌ی تلخی بر لب آورد.

-وجب یه وجب خاک اینجارو رنج پوشونده؛ گنج کجا بود پسرعمو؟

حرف حق جواب نداشت. بیشتر از شش ماه ازسال برف می‌دیدند و اب و هوای سرد اجازه نمی‌داد از خاک زمین به قصد کشاورزی بهره‌ی چندانی ببرند حتی دام‌ها هم در این هوا دوام نمی‌آوردند و نمی‌شد دلخوش به دامپروری هم بود. زنان ده دست به هنرشان خوب بود اما پولی که دورگردها درقبال دست‌رنجشان می‌دادند آنقدر ناچیز بود که کفاف خرج را نمی‌داد.

اینجا فصل سرما بود و مردمش بر لبه‌ی تیغ راه می‌رفتند تا فاصله‌ی مرگ و زندگی به مویی بند باشد.

اهالی این ده و اطرافش فقط با کولبری می‌توانستند امرار معاش کنند.

#پست_پنجم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

سری از تاسف تکان داد و از بیان خواست کمک کند تا قبل از سرد شدن جوشانده را به خوردِ غریبه دهند. زانیار سرغریبه را بالا آورد. بیان استکان پر را در دست گرفت و درحالیکه مشغول تجزیه و تحلیل سن و سالش بود چای را با قاشق ذره ذره وارد دهانش کرد. سن و سالی نداشت بین بیست و پنج شاید هم کمتر! پوست گندمی و موهای مشکی‌ش قبل از هرچیزی توجه‌ها را جلب می‌کرد. انگشتانش هم به نظر ظریف بود و با انگشتان ضخیمی که در مردان اطراف و حتی زنانشان می‌شناخت زمین تا آسمان توفیر داشت.

عمو می‌گفت هرپینه دردست مردان و زنان دهشان حکایت رنجی عظیم است.

با سرفه های شدیدی که غریبه زد دست از خیرگی برداشت، استکان را روی زمین قرارداد و قاشق را از دست زانیار گرفت، زانیار آرام به پشتش کوبید.

-خوبی؟

مرد جوان گیج و منگ با نگاهش اطراف را رصد کرد.

-نگران نباش جات امنه؟

-زندهم؟

سوال کوتاه بود اما انگار جوابی طولانی داشت.

-بله

غریبه عمیقا در فکر رفت. می فهمیدند ذهنش درگیر وقایع و تحلیل آنچه از سرگذرانده؛ است. بالاخره بیان طاقت نیاورد

-می دونید چرا اینجااین؟

مرد ناباورانه گفت:

-نه تو بهشتم نه برزخ! پس زنده موندم!

-خوبه که یادتونه.

اهی کشید و در جواب زانیار گفت:

-کاش نبود.

بیان نتوانست جلوی کنجکاوی‌ش را بگیرد.

-کی می‌خواست شماروبکشه؟

زانیار معترض سرفه‌ای کرد و بیان سری از روی تاسف
تکان داد.

غریبه بی‌اعتنا به بیان؛ زانیار را مخاطب قرار داد:

-یه گوشی بهم بدین باید زنگ بزنم.

-برق رفته خط موبایل آنتن نمیدن.

چشم غریبه گرد شد. بیان از نگاهش خواند چه درذهنش
میگذرد.

-ناسلامتی اینجا مرزه، انقدر دور افتادیم از وطن که
فراموشمون کردن شایدم فکر می‌کنن ایرانی نیستیم! همین
که خطامون گاهی آنتن میدن کلاهمونم می‌ندازیم هوا.

غریبه که انگار کمی از شوک وقایع بیرون آمده بود سری
تکان داد:

-هنوز هضم نکردم قصه چیه؟

زانیار به بیان اشاره داد خودش ماجرا را تعریف کند و بیان بدون تعلل همه چیز را تعریف کرد حرف هایش که به پایان رسید زانیار بالبخندی دوستانه گفت:

-درواقع دخترعموی من شد فرشته نجات شما.

مرد غریبه دوباره به سمت بیان سر چرخاند. درحالیکه آن ها منتظر تشکر بودند غریبه گفت:

-ماشین که دارین یا اونم برقیه؟

-برادرمن تند نرو، من و دخترعموم مخترع دکل و آنتن موبایلا نیستیم. چندنفری موتور دارن ماشینم فقط جیب داریم ولی چون موردتون مشکوک بود مجبور شدیم پلیس خبر کنیم

انتظار داشتند بترسد یا حتی فرار کند اما فقط آهانی گفت. زانیار خوشحال از اینکه خلافاکار نیست پرسید:

-نگفتی اسمت چیه؟

بدون اینکه متوجه باشد درچشمان بیان زل زد:

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-آوش.

-اهل کجایی؟

آوش جواب نداد، دلش نمیخواست بگوید از کجا آمده،
احساس غریبگی می کرد این آدمها رانمی شناخت!

وقتی دزدیده بودنش یکی گفته بود می خواهد ریشه اش را
قطع کند اما مگر ریشه اش کجا بود او که ادعایی نداشت
چون معتقد بود

باران اگر در این روستا می بارید قطره هایش پاک و زلال
بودند همین باران در شهر او نامش می شد باران اسیدی
در حالیکه ریشه هردو اب و ابر بود!

#پست_ششم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

دوباره برف شروع به باریدن کرده بود، پشت پنجره پرده را کنار زد مرد غریبه که حالا اسمش را می‌دانست همراه زانیار سوار جیپ شد.

جیپ که راه افتاد نگاهش روی ردی پاهایی که به سرعت و در چندثانیه با برف پرشدند ثابت ماند. کاش می‌شد رد زخمای رو قلب را هم مثل رد این پاها با چیزی پرکرد انوقت دیگر این همه درد روی قلبش سنگینی نمی‌کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت خودش را دید که دارد رد خون روی برف‌ها را دنبال می‌کند. تند چشم باز کرد نمی‌خواست به اتفاقات گذشته فکر کند. دستش را آرام روی قلبش گذاشت و پشت به حرکت جیپ وارد خانه شد.

*

چیمین که برگشت به اتفاق بچه‌ها به استقبالش رفتند. خستگی از سرو روی زن می‌بارید.
-خوبی مامان؟

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

چیمن اغوش بچه هایش را رها کرد و بلافاصله کلاهش را از سر برداشت تاموهای بافته شده و بلندش رها شوند . پالتوی ضخیم و شلوارکوردی‌ش را هم درآورد . زیرشان چند دست لباس دیگر بود تا در برابر سرمای هوا طاقت بیاورد.

-برو اب گرم کن بدنم درد می‌کنه.

بیان لباس هایش را برداشت.

درحالی‌که چیمن بیان را مخاطب قرار داده بود روزان لباس‌ها را از بغل بیان تقریباً قاپید و خودش برای گرم کردن اب پیش قدم شد . برا اینکه مادرشان بتواند نفس راحتی بکشد دو قلوها را هم همراه خود برد.

بیان که اوضاع را مرتب دید رو سمت مادرش کرد:

-پس من میرم به عمو خبر بدم.

-بگو شب باز راهی می‌شن، خالوحیدر گفت اگه می‌خواه بیاد تا عصری خبر بده.

-باشه میگم شاید زانیارم بخواد بیاد.

-شاید چیه؟ باید بره؛ دوفر دای دیگه که برین سرخونه
زندگی تون دوقرون پول باید تو چیش باشه یانه؟

بیان لب پائینش را به دندان گرفت مادر از خیلی مسائل
خبرنداشت. تصمیمی که بزرگترها گرفته بودند، به مذاق
پسرعمویش خوش نمی آمد و فقط بیان این را می دانست.

-ما تو همین امروزمون موندیم آینده که اسمش روشه کی
می دونه چی می شه و قسمت چیه؟

-اگه دل بستی به مدرک زانیار که چندسال سال دیگه ایا
بگیره یانگیره؟ به قول خودت کی می دونه قسمت چیه؟
مگه هیروش پسر کاک رزگارو یادت نیست اونم پزشکی
قبول شد حتی رتبهش از زانیارم بهتر بود یک ماه بیشتر
نتونست بره دانشگاه ، دورازجون عموت باباش که از کوه
افتاد و مرد مجبور شد واسه خرج خونه خودش بره
کولبری.

درخود لرزید، کاش بالاخره می توانست و می گفت. آهی
کشید:

-بهتره فکرمون تلخ نره.

چیمن سری تکان داد:

-یه وقتا فکر می‌کنم همه مون باید این مسیرای سخت
کوهستان و بریم و برگردیم انگار مرگ رومون قماربسته
حتی یه روز مونده به عمرمون باید کولبری رو تجربه کنیم.
-چه قمار تلخی!

-چی می‌گین شما دوتا نشستین تو گوش هم آیه یاس می
خونید، بابا یه خاطره خوش نداری تعریف کنید دلمون وا
شه؟

با اعتراض روزان

چیمن سعی کرد به خاطر دل دخترش لبخندی بزند.

-مامان خانم من که می‌دونم این بازی واسه چیه، هرروز
هرروز پامیشی واسه خودت میری خارج یه سوغاتی م
برامون نمیاری؛ باشه بابا سوغاتی نخواستیم.

چیمن اینبار عمیق تر خندید. روزان پرید و مادر را بغل
کرد. هربار که مادر برمی‌گشت تمام تلاشش را میکردتا
شاد و پرانرژی باشند.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

کوه سخت و برف سرد را بدون شک می‌توان از طریق
مهر و محبتی که میان خون‌های انسان‌ها جاری‌ست آب
کرد.

#پست_هفتم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

اتفاقات این چند روز را به خاطر داشت اما جوابی برای
سوال‌های ذهنی خودش و بقیه نداشت، درحقیقت نمی
خواست داشته باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

کلافه پشت میز رفت، دوکف دستش را روی میز گذاشت
و کمی خم شد.

-می‌شه زودتر سوال جوابتونو تموم کنید؟

سریاز اخمی تحویلش داد، هزار کار داشت و این مهمان
ناخوانده که میلی به حرف زدن نداشت دردمسری شده بود
-متاسفم باید وظیفه‌مو انجام بدم.

آوش با عصبانیت رو گرفت و دردل برایش خط و نشان
کشید. سریاز بدون تغییر حالت اخم آلودچهره‌ش گفت:

-می‌تونید باتلفن بستگانتونو درجریان بذارین.

باید بهش تشر میزد و اعتراض که زودتر می‌گفت امانه
حالی برای بحث داشت و نه جانی برای انرژی بیشتر
گذاشتن.

دندان‌هایش رابه هم فشرد تا از شدت خشمش کم کند
بعد از یک نفس عمیق به دستگاه تلفن روی میز نگاه کرد.
الان باید به چه کسی زنگ می‌زد؟

تا جایی که می‌دانست یک هفته شاید هم بیشتر از روزی که سوار آن ون شده و از دنیای اطراف بی‌خبر مانده می‌گذرد.

تلفن را لمس کردو با احتیاط گوشی را برداشت. اسم و چهره ی کسانی که می‌شناخت را در ذهن مرور کرد. درشرایطی که شک داشت این موش و گربه بازی کار غریبه باشدو تقریبا حدس می‌زد چه کسی پشت این کینه پنهان شده باید انتخاب می‌کرد.

دستش روی یکی از دکمه‌ها نشست اما بلافاصله تلفن را قطع کرد. در این وضعیت بهترین کسانی که به دادش می‌رسیدند دوستانش بودند؛ همان دوستانی که همیشه بابتشان سرزنش می‌شد چون پدرش معتقد بود ان‌ها مگسان دور شیرینی‌اند و عاقبت رفیق بازی فقط مصیبت است. اما گوش آوش یکی در بود و آن یکی دروازه. هیچ وقت اهمیتی نمی‌داد تا می‌توانست وقتش را دراختیار دوستانش قرار داده‌و به تفریح می‌گذشت.

هرکدام از دوستانش مشکلی داشتند سراغش می‌آمدند. انقدر برایشان قدم برداشته بود که الان وقت جبران باشد.

تصمیمش را گرفته بود

انگشتانش به سرعت روی دکمه‌ها به حرکت درآمدند و خیلی زود تماس توسط شهاب پاسخ داده شد.

شهاب شوکه شد، خبر غیبت آوش بین همه پیچیده بود و انتظار این تماس را نداشت. آوش که متقاعدش کرد ابراز شادمانی کرده و قول داد خودش را زود برساند.

تلفن را که قطع کرد توسط سرباز دیگری به یکی از اتاق‌ها راهنمایی شد. پاهای خسته‌ش اجازه نمی‌داد منتظر بماند روی یکی از دو صندلی‌ای که دور یک میزگرد چوبی قرار داشت نشست.

کمی بعد افسر پلیسی داخل اتاق شد و صندلی باقیمانده را کنار زد.

-همکارا می‌گن چیزی یادت نمیاد؟!

سوالش بی مقدمه و لحنش تند بود. آوش تنه‌اش را بالاتر کشید و مجدداً حرف‌هایش را تکرار کرد.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#پست_هشتم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

-یه نشونه یا چیزی که باعث شه به کسی شک کنی؟
سرش را بالا گرفت و با یک نفس سنگین و خسته گفت:
نه فقط تو خیابان بودم یه نفر منو به زور وارد ماشینش
کردن؛ بعدش چیزی یادم نیست.

دروغ گفت چون حرف راست پشتش شر بود. نمی
خواست اسمش را بیاورد باور نمی کرد این بلا را سرش
آورده‌ند! دلیل این کینه و نفرت چه بود؟ در مغزش یک
علامت سوال بزرگ نقش بسته بود.

-کی می‌تونم برم؟

افسر پلیس در حالیکه مشغول یادداشت برداری بود سرش
را بالا آورد.

-هروقت خونوادهت اومدن، ارجاعت می‌دیم شعبه
شهرتون.

-پس فعلا درگیرم

افسر جوابی نداد چند برگه ریخته روی میز را داخل پرونده
قرار داد و از جا بلند شد. قبل از خروج روبه آوش کرد:
-شب وتو همین اتاق بخواب. میگم چراغ وپتو برات بیارن.

تمان بدنش درد می‌کرد عادت نداشت در چنین جایی
بخوابد حتی در چند روز گذشته هم جایش از اینجا بهتر
بود البته با فاکتور گرفتن از زمان بی‌هوشی‌ش. خمیازه‌ای
کشید و شروع کرد به قدم زدن درطول اتاق! یک روز
دیگر هم گذشته بود

تلاش داشت فکر درگیرش را سامان دهد. شهاب که می
آمد بعدش باید چه می‌کرد به مادرش می‌گفت یا سراغ
پدرش می‌رفت؟

از بچگی دلش برای حال و روز رهام خون بود و همه
شواهد نشان می‌داد به رهام هم نمی‌تواند اعتماد کند.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

-آوش!

با صدای آشنای شهاب تند بالا آورد. نفس راحتش را بیرون داد تا قلب هیجان زدهش را آرام کند بالاخره نورامیدی دید. حضور شهاب حالش را خوب کرد.

دوستان زیادی داشت بین آن همه دوست نمی توانست ادعا کند شهاب دوست صمیمی ش است اما حسش همیشه می گفت شهاب شیشه پيله ندارد و همین شد در چنین زمانی خواست از او کمک بگیرد.

-هی پسر اینجا چیکار می کنی؟ وقتی زنگ زدی باورم نشد هنوزم باورم نمی شه.

شهاب از ته دل می خندید و خوشحال بود.

-به کسی که نگفتی؟

-شهاب صندلی روبه رویش را کنار زد و مقابلش نشست.

-نگفتم چون قول دادم اما مامانت حالش خرابه ناسلامتی یه دونه پسرشی، بذار بهش بگم.

-بگو چی شده؟

-تو باید بگی چی شده؟ تو شرایطی که همه فکر می‌کنن
مردی چطور زنده‌ای؟ اونم اینحا نزدیک مرز! نکنه داشتی
می‌رفتی؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد.

-نمی‌خوای بگی؟

به معنی نه سری تکان داد. شهاب بهتر دید حرف بزند تا با
روان دوستش بازی نکند.

-گفتن تصادف کردی! ماشینت پرت شده تو دره و آتش
گرفته.

-باکدوم مدرک؟

-ماشینت پرت شده بود. مدلتش! پلاکش! دیگه مراحل
اداری شو من خبر ندارم رهام پیگیرش بود.

-چند روزه این خبر پخش شده؟

-سه روز اما قبلشم انگار نبود!

خنده‌ی تلخی زد.

-راضی شون کن ولم کنن فعلنم به کسی چیزی نگو.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-خودت می‌دونی اشنا ما شنا دور و بر من پیدا نمی‌شه، بهتره
از بچه‌ها کمک بگیریم. امین یه دایه خیلی کلفت داره.

آوش موهای اشفته‌ش را چنگ زد. چاره‌ای نبود

-زنگ بزنم؟

-گوشی داری مگه؟

بادیدن گوشی در دستان شهاب ادامه داد:

-بهت گیر ندادن؟

-اصلاً نگشتن که بخوان گیر بدن.

آوش تعجب کرد، شهاب شانه‌ای بالا انداخت.

-بهتر

و شروع کرد به شماره‌گیری.

-بزن رو اسپیکر، فقط یهو بهش خبر نده خیلی ذوق زده
شه.

شهاب خنده‌ای سرداد

-کل اکیپ ذوق مرگ می‌شن بشنون. لابد از دیروز

حالشون گرفته شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-حال داشتم کلی اذیتشون می کردم.

-دوست داری دقشون بدی؟ خوب می دونی همه اکیپ
وابستهت بودن و دوست دارن.

#پست_نهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

آوش با یادآوری روزهای گذشته لبخندی زد. بعد از چند
روز سخت احساس کرد حالش خوب شده، می دانست
شهاب بیاید همه چیز بهتر می شود
تلفن همچنان درحال بوق خوردن بود که بالاخره تماس از
سمت امین پاسخ داده شد. بعد از احوالپرسی معمولی
امین گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-خوبی شهاب دیربه دیر زنگ می زنی؟

-درگیریم داداش.

-خیرباشه، گفتم شاید رفتی سفری جایی؟

-نه بابا بهم ریختم، خبرو شنیدی که؟

امین میان کلامش پرید

-مرگ آوش؟

-اره همون؛ بین اگه بهت یه خبر بدم شوکه میشی؟

-ول کم بابا راحت شدیم از دستش، پسره ی مغرور

پرمدعا فکر می کرد ادما جنسن با پول می تونه بخرشون.

آوش با چشمانی گرد به گوشی زل زد. شهاب ابتدا فکر

کرد امین شوخی ش گرفته اما امین بدون توجه به حرف

های شهاب کاملا جدی داشت تمام بدویراهای عالم را

نثار آوش می کرد.

قبل از اینکه تلفن راقطع کند آوش دست برد و گوشی را

به چنگ گرفت

-من که اصلا از مرگش ناراحت نشدم، شک نکن از این به بعد دورهمیامون خیلی بیشتر خوش می‌گذره بدون یه آدم از دماغ فیل افتاده که همه رو از بالا می‌بینه.

دستان آوش سست شدند اینبار شهاب بود که گوشی را از دستش قاپید و بلافاصله قطع کرد. آوش اما گیج و منگ در بهت فرورفته بود

-بین این پسره کلا حسود بود چون تو همیشه اهل بریزبپاش بودی و خودش شپش تو جیبش ملق می‌زد حالا زورش میاد با اینکه باباش پولدار بود یه قرون کف دستش نمی‌داشت بذار زنگ می‌زنم مصطفی.

آوش سری تکان داد و با عصبانیت گفت:

-برو باهاشون حرف بزن بریم.

شهاب ناراحت از وضع پیش آمده نفس بی‌صدایی کشید برخلاف آنچه گفت مردد بود. خصوصا یادش امد دیروز که به خانه‌ی آوش رفته از میان دوستانشان فقط سهند و رضا آنجا بودند!

-می‌رم حرف می‌زنم اما...

آوش هنوز از حرف‌های امین عصبی بود.

-اماچی؟ عرضه شو نداری بگو!

-عرضه دارم اما آدمشو ندارم.

-من می‌خوام برم نمی‌تونم بمونم

تند از جا بلند شد

-صبرکن آوش. بدترش نکن عصبی شی فکر می‌کنن چه

خبره؟ گندت چیه؟

اما گوش آوش بدهکار نبود.

-زنگ می‌زنم مصطفی.

شهاب تلفن را به گوشش چسباند تا عصبانیت آوش

بیشتر هم شود.

آوش درچشم برهم زدنی گوشی را از دستش گرفت بدون

اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد گوشی را محکم به

دیوار کوبید

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

شهاب متحیر به لاشه گوشیش خیره شد. آوش با صدای شکستن گوشیش تازه به خودم آمد. گند زده بود و به خوبی این را می دانست. درصد جبران گفت:

-بهرشو می خرم.

-همین کاراو حرفاته که بچهها ازت دلخورن.

آوش مات معنای حرفش شد همان موقع افسر پلیس وارد شد

-چه خبره؟ این گوشیش اینجا چه می کنه ! کی بهتون اجازه داد باخودتون بیارین داخل؟

@Vip Roman

#پست_دهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

شهاب بالاخره توانست با واسطه جورکردن و کمی تحقیقات مجوز خروج از پاسگاه را بگیرد. برای دادن این خبرخوب وارد اتاقی که آوش دران حضور داشت شد.

-داداش جمع کن که خلاص شدیم.

آوش کنج اتاق نشسته و تکیه‌ش را به دیوار داده بود. پدر و مادرش بدون شک از زنده بودنش خوشحال می شدند اما رهام... نمی توانست ازش متنفر باشد!

-جای من بودی چیکار می کردی؟

شهاب روی سرش ایستاد.

-برو پیش خونواده ت.

-یه چیزی تو ذهنمه نمی ذاره برم.

-چی؟

-نمی دونم ولی اعتمادم کم رنگ شده!

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

-به نظرم هیچ کی تو دنیا خونواده‌ی آدم نمیشه، هر کدوم
از اعضای خونواده حکم ستون دارن که می‌تونن محکم
نگهت دارن.

-اگه یکی از اون ستونا کج باشه چی؟

-تلاش کن راستش کنی!

آوش نفس سنگینی کشید. نگاهش به یادداشت روی
دیوار بود، یکی قبل از اون نوشته بود «آزادی»
-فکر کنم کار رهامه.

دهان شهاب باز ماند. به آنچه که شنیده بود شک کرد.

-چی؟

-اونیکه می‌خواست من بمیرم.

شهاب ناباور سرش را تکان داد، داشت به عقل دوستش
شک می‌کرد.

-سرت کجا خورده برادرِ من؟

-من و رهام بردارای تنی نیستیم. پدر و مادرمون یکی
نیست، لیلی و منوچهر فقط پدر و مادرمون! از بچگی

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

بینمون تبعیض می‌داشتن همه خوبای عالم واسه من بود و درد و بدبختیا واسه اون. یوقتا خودمم حالم از این همه فرق گذاشتناشون بد می‌شد. مخصوصا بابا اصلا رهام و آدم حساب نمی‌کرد، یه وقتا مامان دلش می‌سوخت و اعتراض می‌کرد اما یه وقتای دیگه خودش از بابا بدتر باهاش رفتار می‌کرد.

شهاب متحیر شده بود. این بُعد از زندگی آوش را نه دیده بود و نه حدس می‌زد، ببچاره رهام...

-فکر می‌کنی همه اون رفتارها کینه شدن؟

آوش به معنی آره سرتکان و قبل از اینکه شهاب حرفی بزند صدای در اتاق بلند شد.

-بازم دلیل نمی‌شه.

-وقتی زندونی بودم یه چیزایی شنیدم و همینطور اسم رهام اومد!

-صدای رهام شنیدی!

-فکر نکنم یعنی نمی‌دونم

-می‌خواهی مطمئن شی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوش به معنی آره سرتکان داد.

-یه فکرای دارم

این را گفت و متفکر فاصله گرفت .

کمی بعد زانیار و بیان وارد اتاق شدند . آوش که انتظار آمدنشان را نداشت کنجکاو نگاهشان کرد.

زانیار با لبخند جلوتر رفت:

-اهل خونه میگن فارغ از اینکه کی هستی و چه کاره؛ فعلا مهمون مایی، واسهت غذا آوردیم.

بیان با پوزخند نگاهش کرد . اصولا زانیار دنبال بهانه می گشت و تا زنعمو تعارف کرده بود او روی هوا زد.

زانیار قابلمه ای که با روسری پیچیده بود را بالا آورد . احساس کرد شدیداً گرسنه است . از شب قبل چیزی نخورده بود، شهاب به سمت زانیار چرخید.

-دستتون درد نکنه اتفاقاً داشتیم می رفتیم ترسیدم تو راه گرسنه تلف شیم.

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

آوش در برابر جمله‌ی شهاب بینی کج کرد و زیر لب بی مزه ای نثارش.

با دعوت زانیار شهاب و آوش بلند شدند. بیان گرده های روسری را باز کرد. ناراضی بود از آمدنش و این را می شد از حرکاتش فهمید.

-خبرنداشتیم مهمون دارید، یه بشقاب بیشتر نیاوردیم.

شهاب دستی به موهایش کشید و باخنده گفت:

-اشکال نداره من تو همون قابلمه با دست می خورم.

-شرمنده.

-این چه حرفیه! اصلا با چنگال می خورم آوش با قاشق.

آوش چشم گرد کرد.

-تو که می دونی من بدون چنگال نمی تونم غذا بخورم.

شهاب اخمی مصنوعی تحویل رفیقش داد

-این بشر حتی اب گوشتم با چنگال می خوره، هرچی بهش می

گم آب گوشت ابهت داره.

زانیار بلند خندید و شهاب ادامه داد

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

-آب گوشت خوردن اداب داره، آبشو باید با کاسه
سرکشیدو نخود گوشتشو باید بادست و نون دولپی خورد
مگه نه؟

-والا همینه

آوش که حالا بلندشده و کنار شهاب بود، معترض با
آرنج ضربه‌ای به پهلوی شهاب رد
شهاب آخ بلندی گفت و زانیار هنوز خنده‌ش بند نیامده
بود. بیان که همچنان از اجبار همراهی زانیار ناراضی بود
لب به اعتراض گشود.
-قرار بود زود برگردیم.

زانیار نیش باز شده‌ش راجمع کرد و به بیان نگاهی
انداخت.

-باشه .

بیان از میز فاصله گرفت .حس می کرد حالش خوب
نیست.

-وسایل و بذارین همین جا میام می‌برمشون.

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

-صبرکنید.

با صدای شهاب زانیار درجای خود توقف کرد.

-می‌تونید یه کاری برامون کنید.

نگاه سوالی آوش باعث شد شهاب بدون معطلی پشت

میز بنشیند.

-یکی رو بفرستیم سراغ رهام خبرتو بهش بده.

-که چی؟

-ببینیم واکنش چیه؟

-ولکن بابا، فکرم اروم شه خودم یه غلطی می‌کنم.

-می‌خوام کمکت کنم به حرفم گوش بده رهام الان برات

ین معادله چندمجهولیه پس باید حلش کنی، حتی اگه

نتونی تا آخرش بری حداقل یه بخشی شو حل کن.

@Vip Roman

#پست_یازدهم

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

شهاب و آوش در حال بحث بودند این وسط بیان و زانیار متوجه منظورشان نمی شدند، برخلاف زانیار که ادم صبوری بود بیان صبرش سرآمد.

-عذر می خوام شما دارین چه تصمیمی می گیرین که مربوط به ماست و مارو در جریانش نمی ذارین؟
شهاب متاسف سرش را تکان داد.

-معدرت می خوام.

زانیار مداخله کرد.

-بگین قصه چیه؟

شهاب به آوش نگاه کرد. آوش کلافه بود و در این شرایط درست را از غلط تشخیص نمی داد:

-خودم که هنگم عقلمو می دم دستت.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-بالاخره باید یکی بره پیغام زنده بودن تو به خونوادهت بده .
بهتره این دوستانمون که پیدات کردن زحمتشو بکشن.

-چیکارکنیم؟

با سوال زانیار سر شهاب سمتش چرخید .

-اجازه بدین ناهارمونو بخوریم چون بهمون گفتن دیگه
باید بریم بعد حرف می‌زنیم.

-راستش...

نگاهی به بیان انداخت.

-من مشکلی ندارم.

زانیار با چشمی گرد اشاره ای کرد به عجله ی چند دقیقه
ی قبلش اما بیان اصلا به روی خودش نیاورد.

-من بیرون منتظرم.

این را گفت و همراه زانیار خارج شدند . به محض خروج
زانیار معترض دستش را کشید.

-تومگه اینارو میشناسی قول کمک می‌دی؟

-قول ندادم فقط می‌خوام بشنوم.

-بین این یه گندی داشته که الان اینجاست.

-نمی‌دونی قضاوت نکن، بچه‌تر از این حرفا به نظر می‌ادا!

-توجیه دیگه‌ای داری؟

-بذار حرفاشونو بشنویم.

-بی خیال بیان. این قصه تهش شره.

-شاید خیر باشه.

-ولی شروعش ترسناک بود.

-این سرنوشت بوده منو سرراهش قرار داد که ندارم ادامه

ی قصه‌ش ترسناک بمونه، منو سرراهش قرار داد چون

مصلحت این بود. بذار حرفاشو بشنویم قانع نشدیم می

ریم. تفنگ نداشتن رو پیشونیمون که مجبور شیم.

زانبار حرصی شد.

-حس خوبی ندارم.

-برعکس من...

-بیان؟

-می دونی چند وقت تو بازیت موندم و باهات همکاری کردم؟

زانبار سکوت کرد، چاره ای جز این هم نداشت، به سمت در ورودی چرخید؛ شهاب و آوش باعجله سمتشان آمدند. شهاب مقابل زانبار کمی خم شد

-خب دوستان به خاطر مادوتا بحث نکنید درسته خیلی ماهیم و ارزششو داریم...

آوش عصبی میان کلامش پرید

-مسخره بازی در نیار، کارتو بگو نخواستن معطلشون نکن.

-باشه می رم سر اصل مطلب. آوش می خواد مطمئن شه حدسش درسته یا نه؟

-چه حدسی؟

-توضیح می دم

اون می خواد بدونه کی خواسته بکشش؟ شما باید برین سراغ داداشش؛ بهش بگین آوش زنده ست و ببینید چی می گه؟

-دردسره من نیستم.

بیان ساکت بود اما زانیار با صراحت مخالفتش را اعلام کرد.

-دردسری نداره فقط بهمون بگو واکنششون چی بود؟
بعدش خودمون هستیم.

-چرا باید دستمال ببندم به سرِ درد نداشتم.

-یه عمر به یکی گفتم داداش و حالا حدس می‌زنم می‌خواد
منو بکشه، دلیلشم احتمالاً ارث و میراثه.

بیان به آوش چشم دوخته بود، نگاهش ماتم زده بود؛
صدایش غم داشت و تلاشش برای پنهان کردن بغضش
محسوس بود.

-من هستم...

زانیار عصبی‌تر از قبل به بیان نگاه کرد. دلش سوخته بود،
عادت داشت به دلسوزی مدت‌ها بود به زانیار کمک می
کرد حالا دلش می‌خواست به این غریبه هم کمک کند
-می‌خوام کمکشون کنم؛ کار سختی نیست.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-نمیشناسیشون!

-پیچیده‌ش نکن.

برگشت سمت شهاب و آوش مصرانه گفت:

-بگید چیکارکنم؟

#پست_دوازدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

عمو می‌گفت هر جا دستی سمتت دراز شد باید ان دست را بگیری. مادر اعتقاد داشت کمک کردن به کسانی که راهشان را گم کرده‌اند از واجبات است و معتقد بود شرایط آوش بامسافری که راهش را گم کرده فرقی ندارد

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

درست است که راهش رامی دانست اما آدم‌های زندگی‌ش
را گم کرده! اشتباه یا غلط به برادرش شک دارد. نفسی
گرفت و به زانیار نگاهی انداخت. وقتی اهل خانه فهمیدند
یک هم خون می‌خواسته آوش را بکشد همه جوهره
عزمشان را جزم کردند به این مهمان ناخوانده کمک کنند
البته آوش نگفته بود برادرش هم خونشان نیست!

-باورم نمی‌شه افتادم دنبالت بدتر از تو بابا و زنعمو بودن
که اصرار می‌کردن باید کمکش کنیم.

-زانیار... نمی‌بینی چقدر حالش بده؟ چیزی آزمون کم می‌شه
به نظرت؟!

-دیگه اومدیم!

دیگر اجازه نداد زانیار به اعتراضاتش ادامه دهد و دستش
را روی زنگ گذاشت.

-کیه؟

به زانیار اشاره داد صحبت کند و زانیار ناراضی سرش را
جلوتر برد تا دهانش نزدیک اسپیکرایفون قرار بگیرد.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-باقارهام کار داریم چندساعت پیش بهشون زنگ زدیم می دونن میایم.

جملهش تمام نشده در باز شد. نگاه هردو از در باز شده بهم افتاد وبا تایید بیان وارد خانه شدند .

خیلی طول نکشید که مرد جوانی مقابلشان ظاهر شد. در صورتش دنبال ردآشنایی گشتند. زیادی متفاوت بود با برادرش! رهام بلافاصله پرسید:

-گفتین از آوش خبر دارین؟

لحنش عای بود اما لحنش رنگ و بوی نگرانی داشت . طبق خواسته آوش گوشی زانیار در تماسی با آوش و به دور ازچشم رهام روی پخش بود .

-پیش ماست.

با حرف زانیار حواس بیان جمع تر شد.

-واقعا؟!@Vip Roman

زانیار گوشی خودش رایرون آورد و عکسی و فیلمی از آوش نشان داد و بعد هم تعریف کردند چطور از مرگ

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

نجاتش دادند. در تمام مدتی که زانیار حرف می زد بیان حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

عصبانیت و نگرانی از مشهودترین حالات رفتاری رهام بود. نگران چه بود و عصبی از چه؟ سوالی بود که نمی شد با قطعیت جواب دهند! همچنان در حال صحبت بودند که گوشی رهام زنگ خورد فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد.

گوش بیان تیز شد.

«آره اومدن زنگ میزنم بهت»

خیلی زود تماس را قطع کرد، سمت زانیار و بیان برگشت.

-_ حالش چگونه؟

بعد از تلفن صدایش هم می لرزید.

-یکم قاطی کرده!

-یعنی چی؟

-زمان و مکان و خیلی به خاطر نداره، دکتر می گفت

ترسیده و شوک بدی بهش وارد شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

رهام کلافه قدمی به جلو برداشت. گوشیش را داخل
جیبش سر داد.

-الان کجاست؟

-نیاوردیمش!

سکوت رهام نشان می داد دارد فکر می کند زانیار از فرصت
استفاده کرد و گفت

-اگه مشامم درست کار کنه باید بگم بوی کباب میاد.

رهام چشم ریز کرد و به معنی نفهمیدن سر تکان داد، بیان
خودش را وسط انداخت

-اهل معامله ایم.

با جمله‌ی بیان لب رهام کج شد و نگاهش همچنان از
نفهمیدن می‌گفت.

-چه جور معامله ای؟

-با حرفایی که جسته گریخته از برادرت شنیدیم فهمیدیم
شما دوست ندارین زنده باشه. قبل از به هوش اومدن
هذیون می گفت. بادیدن این عمارت دلش مشخص شد.

رهام مشکوک نگاهشان کردو پوزخندی زد:

-اشتباه گرفتین.

-پول زیادی نمیخوایم.

-گفتم که اشتباه گرفتین.

لحن صدایش تندتر شد. بیان به زانیار نگاه کرد، زانیار نگاه دزدید تا بیان خودش را تنها تر حس کند.

بیان داشت خودش را متقاعد می کرد که گوشی رهام دوباره زنگ خورد. رهام ناراضی تماس را برقرار کرد و چند قدمی فاصله گرفت با اینحال هم بیان و هم زانیار صدایش را می شنیدند.

«چته تو؟ گفتم زنگ می زنم!

-خب!

-فکر نمی کنم کار درستی باشه.

-چی بگم، تا اینجا که ریش و قیچی دست خودت بوده .

الانشم هرچی توبگی!

-اوکی»

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

با قطع کردن گوشه‌ش سمت ان دو چرخید، چشمانش از شدت عصبانیت سرخ شده بود:

-چقدر بدم فعلا اجازه ندین این طرفا پیداش شه؟

بیان جاخورد. قلبش بد می‌زد، تندو نامنظم! برای همین آمده بودند که مثلا معامله کنند با اینکه انتظار داشت چه خواهد شنید پای عمل که رسید مستاصل شد، به چهره‌ی رهام نمیخورد آدم بدی باشد.

#پست_سیزدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

بهش می‌آمد ادم باشد. درنگاهش یک حس و رنگ آشنا موج می‌زد از ان جنس حس هایی که با خودش اعتماد می آورد. نفسی گرفت تا قلبش آرام بگیردو ذهنش قضاوت‌ها

کاری از EXCHANGE GROUP

راکنار بگذارد. به زانیار نگاه کرد و اشاره داد در این شرایط چه کنند؟

زانیار قفل گوشی‌ش را باز کرد و جلو گرفت:

-شماره تونو بدین زنگ می‌زنیم.

رهام به هردو نگاهی انداخت.

-سعی نکنید بازی‌م بدین یا سرم کلاه بذارین. ادم دورو برم زیاده که ندارم کسی بازی‌م بده!

کلمات پایانی جمله‌ش را با تشدید به زبان آورد و تالحنش رنگ و بوی تهدید بگیرد.

رهام عمدا توهین آمیز صحبت می‌کرد. تا هردو مخاطبش را عصبی کنید و حقد که موفق شده بود چون زانیار عصبی و با لحنی پرخاشگر گفت:

-براتون شماره حساب می‌فرستیم و مبلغ.

-معالمه باید منطقی، مبلغ درخواستیتون سقف داره!

-سقف و ما تعیین می‌کنیم.

پورخند بیان روی اعصاب رهام بود. به تندی جواب داد؟

-انوقت چرا؟

بیان نیشخندش را حفظ کرد.

-چون کلاهداریم.

رهام جاخورد. انتظارش را نداشت اما بیان عادت نداشت حرفی را بدون جواب بذارد پوزخندش را پررنگ تر کرد و پشت به رهام ادامه داد.

-اگه با شجاعت اومدیم توخونه ادمی که به برادرخودش رحم نمی کنه دلش اینه ادم زیاد داریم و جون ادمام برامون بی ارزشه.

خواست قضاوت نکند وقضاوت کرد

نماند تا رهام حرف بزند و با قدمهایی بلند سمت دررفت. دلش برای آوش می سوخت و ندید رهام چشمان خسته اش را آرام روی هم گذاشت.

زانبار هم پشت سر بیان راه افتاد. از خانه که بیرون آمدند هردونفر نفس راحتی کشیدند، بدون حرف؛ اینبار آرام تر مسیرکوچه را سپری کردند.

کمی انطرف تر از خیابان شهاب و آوش داخل پراید شهاب نشسته بودند. به ماشین که رسیدند آوش را نگاه کرد. غرق در فکر بود و حرفی نمی زد.

بدون شک همه چیز را شنیده بود و نیازی به توضیح ان ها نداشت همراه زانیار عقب ماشین جا گرفتند.

شهاب جلو نشسته بود و باسوار شدن ان دو کامل به عقب چرخید.

-مرسی بچه ها، زحمتتون شد.

بیان همچنان به آوش نگاه و فقط زانیار جوابش را داد. خیلی زود شهاب با عوض کردن دنده ماشین را به حرکت درآورد.

-حالا که مطمئن شدی، می خوای چه کنی؟ میری سراغ پلیس!

-اقا شهاب این حرفایی که بین ما زده شد واسه دادگاه مدرک نیست. تهش ما بریم شهادت بدیم و اون یه سری دلیل دیگه ردیف کنه.

خودشهاب هم حرف زانیار را تایید کرد.

-پدرو مادرت که نیستن، خونواده ی مادرتی م که میگی فقط یه دایی داشتی قبل تولدت با زن و بچه تو تصادف فوت کردن برو سراغ خونواده ی پدری ت.

آوش بی اهمیت به سوزهاوش شیشه ی ماشین راتا اخر پایین کشید .

-کی بود این وسط زنگ می زد؟

-مهمه؟

-خیلی...!

-حداقل برو شکایت تنظیم کن، اسم نبر خودشون تحقیق

می کنن می فهن چی به چیه؟

-باید بفهمم اون ادم کیه؟

-چطوری؟

-نمی خوام فعلا کسی بدونه زندهم حتی مامان بابام.

-بین من پرسیدم میگن حال مامانت انقدر بد شده که

بابات بردتش خارج از تهران یکم روحیه ش عوض شه

انوقت تو! چطور دلت میاد؟

سمیرا ایرتوند

رد پای برف

آوش سرش را کامل به عقب چرخاند
-بازم بهم کمک می کنید.

بیان اجازه نداد زانیار نظرش را بگوید بلافاصله گفت:

-هنوز مطمئن نیستیم برادرتون ممکنه...

خودش رهام را محکوم کرده بود با اینحال ته دلش حس
دیگری داشت.

آوش لبخند بی جانی زد

-پس یه مدت بذارین مهمونتون شم.

#پست_چهاردهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

شهاب میانه‌ی راه و کنار یک رستوران ماشین را نگه داشت. خسته از رانندگی طولانی و مداوم می‌خواست ابی به سر و صورتش بزند. بقیه هم قرار شد نوشیدنی گرم و تنقلات سفارش دهند.

زانبار و بیان روی یکی از میزهای رستوران سرراهی شستند و درحال خوردن چای بودند کمی بعد آوش و شهاب همراه چهار عدد ساندویچ سرد بهشان اضافه شدند.

شهاب سینی حاوی ساندویچ را وسط میز گذاشت و درحالی‌که کف دودستش را بهم می‌زد گفت:
-تو این سرما آش می‌فروختن خیلی بیشتر حال می‌داد.

-اوهوم واقعا سرده.

زانبار لبخندی زد:

-سرده اما مابدتر از اینشم دیدیم.

-شما عادت کردین ما بچه سوسولیم.

آوش با ارنج پهلویش را نشانه گرفت:

-از خودت تنهایی مایه بذار.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-دروغ میگم مگه؟ هرچی به ولایتتون نزدیک می شیم اب و هوا سردتر می شه.

-سردی آب و هوا مهم نیست کاش دل هیچ ادمی سرد نشه

آه دردناکی که کشید باعث شد لبخند شهاب فروکش کند و آوش دوباره آه کشید و اینبار پلک بست.

-خوبی؟

-نیستم.

-داری سخت می گیری!

ولب هایش را بازکرد.

-دارم گذشته مو زیرو رو می کنم .

-خودم میرم سراغ بابات!

-بین من الان به همه مشکوکم حتی بابام.

-بابات؟

آوش لبخندی زد

- فقط می‌خوام عمق فاجعه رو بفهمی، اونا که فکر می‌کنن
مردم بذار یه مدت دیگه همین جوری فکر کنن. به نفع
خودشونه دشمن من قطعا دشمن اونا هست. فقط تو
این مدت توهواشونو داشته باش. بهشون سریزن و
خبرشو بده.

- حتما نگران نباش.

- یه شماره حسابم برام جور کن بدیم رهام.

- من شماره حسابمو میدم.

زانبار و بیان که تا ان لحظه فقط نظاره‌گر بودند حالا
وارد بحث شدند، البته زانبار پیشنهاد دهنده بود و بیان
شوکه از این پیشنهاد ناباورانه به پسرعمویش نگاه می‌کرد.
زانبار در برابر نگاه گردش ابروی بالا انداخت

- تا اینجا که اومدم پس تا تهش هستم.

- خب اینم حل شد آوش که داره شاعر می‌شه اقا زانبارم
دست و دلباز فقط زودتر جمع کنید بریم که نخوریم به
شب. من باید برگردم باز.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

آوش اخی مصنوعی کرد و شهاب بدون اینکه لبخندش را جمع کند به سمت دروردی رفت. زانیار و بیان هم پشت سرش راه افتادند. آوش اما بدون عجله و با تعلل بلند شد، همزمان چشمش به شال بیان افتاد که چندتا شده و روی دسته‌ی صندلی قرار داشت

یک شال بافت آبی آسمانی با نوار طوسی.
شال را برداشت.

-ببخشید...

با صدای بیان سربلند کرد.

بیان اشاره کرد به شال توی دستش.

-جاش گذاشته بودم.

آوش دوباره به شال نگاه کرد، بیان دوباره گفت:

-می‌شه بدینش؟

آوش آهانی گفت و شال را به او داد. بیان به سرعت شال را دوگردنش انداخت. آوش همچنان خیره شال بود و به آرامی گفت:

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

-خیلی بلنده.

بیان متوجه منظورش نشد.

-چی؟

-شالتون؛ فکر کنم خیلی گرم می‌کنه!

بیان به شال و سپس آوش نگاه کرد و با چشمانی ریزشده پرسید:

-از سرما می‌ترسی؟

-بهش عادت ندارم.

به همان سرعت که شال را دوزگردنش انداخته بود از گردنش جدا کرد و سمت آوش گرفت:

-گرمت می‌کنه.

آوش ابتدا فکر کرد این یک تعارف ساده‌ست اما وقتی پافشاری‌ش را دید گفت:

-خودتون لازمش دارین.

-من به این سرما عادت دارم.

آوش دست دراز کرد و با تردید شال را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

- نمی‌خوام به سرما عادت کنم خیلی زود می‌رم.

- قبل رفتن پشش بدین؛ فعلا امانت بمونه دستتون.

حس برادرانه‌ای به آوش داشت و عجیب دلش برایش می‌سوخت.

این را گفت پشت به او به سمت درخروجی حرکت کرد.
برف ریزی می‌بارید هوا همچنان سرد بود اما سوز لحظات
قبل را نداشت.

#پست_پانزدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

از ماشین که پیاده شدند بدنشان کوفته شده بود. بیان
عجله داشت زودتر به خانه برود چون می‌دانست مادرش

کاری از EXCHANGE GROUP

صبح رفته و سپرده بود که تا عصر حتما برگردند. شهاب هم می‌خواست به شهرش برگردد می‌ماند آوش و زانیار. زانیار بعد از رفتن ان‌دو به گرمی دستش را پشت آوش قرار داد و گفت:

-اینم محل زندگی جدیدت.

آوش نگاهش را از دوربرش گرفت.

-همه جا برفه.

زانیار دستش را برداشت و چند قدم فاصله گرفت.

-ما که نفهمیدیم می‌خوای چه کنی ولی فکر کنم باید

بدونیم کجا قراره زندگی کنی؟

آوش لبخندملایمی زد.

-خونه‌تون بزرگ به نظر می‌ومد!

-کوچکم باشه اندازه‌ی مهموناش جا هست.

قددران نگاهش کرد، زانیار دستش را به روبه گرفت و

مسیر خانه‌شان را نشان داد.

-بریم تو که فکر کنم بیشتر بیرون بمونی قندیل بستی.

آوش لبخندی زد و شال بیان را که همچنان در دستش بود دور گردن انداخت.

گرما آهسته داشت به صورت و گردنش تزریق می شد.

زانبار به سمت اتاق دست راست خانه شان رفت اتاق چسبیده به اتاقهای دیگر بود منتهی درش جدا و به حیاط باز می شد.

-اینجا اتاق منه، وقتی می خواستم واسه دانشگاه درس بخونم بابام یه در براش انداخت و از بقیه خونه سواش کرد که مزاحم نداسته باشم. تو این اتاق من بودم و من.
-رشتهت چیه؟

-پزشکی می خونم.

ابروی آوش بالا پرید. می دانست دانشجوی پزشکی باشد. راهم نمی کرد دانشجوی پزشکی باشد.

-تو چی خوندی؟

آوش در جواب دادن درنگ کرد؛ حالا که می دانست او پزشکی می خواند گفتن از ترک تحصیل برایش سخت تر بود.

-لابد دیپلم گرفتی و تو اوج خداحافظی کردی؟

-ای بگی نگی؟

-نگو دیپلم نگرفتی!

-اهل درس نبودم ونیستم .

آهی کشیدو ادامه داد:

-بابام اصرار داشت مدیریت بخونم دلش میخواست منو

جای خودش بذاره؛ خیلی روزای بدی بود تا چندماه باهام

حرف نمی زد مامان بیچاره مم مثل توپ وسط دعوای منو

بابا قِل می خورد . مامان اون روزا هوامو خیلی داشت و

پشتم موند برخلاف بابا؛ اون درکم می کرد.

-روزایی داشتی.

-بابای من عاشق منه اما یکم سخت گیره اما مامان پشت

جبهه خیلی کمک می کنه، کلا مامان پایهی کارای منه.

-یهو بگو همه چی رو ماست مالی می کنه.

آوش لبخندی تلخی زد:

-دلم براشون تنگ شده.

صدایش بغض داشت.

-حق داری، منم هر وقت بابام میره اونور مرز تا برمیگرده
دلم براش تنگ می شه.

-بابات کولبره؟

-هم بابام هم خیلی از اهالی ده؛ حتی زن عموم.

آوش مکثی کرد و با یک حساب سرانگشتی متوجه شد
منظور زانیار مادر بیان است.

-نمی دونستم کولبر زنم داریم.

-چه فرقی داره جنسیت چیه؟ دردم درد نونه. سفره ی
خالی مرد و زن نمی شناسه.

آوش هنوز بهت داشت

درگذشته هرگز فکر نمی کرد درگوشه ای از خاک وطنش
این سبک از زندگی هم وجود داشته باشد ادم هایی که
برای زنده بودن جانشان را کف دستشان می گذاشتند.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

در ذهنش نان انقدرها هم ارزش نداشت و راه های ساده
تری برای پول درآوردن بود اصلا چه می شد کمتر می
خوردند؟

در دل داشت راه رفتنشان را قضاوت می کرد بدون اینکه با
کفش هایشان راه رفته باشد و این خاصیت بیشتر آدمها
بود.

#پست_شانزدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

زانبار بازهم به بهانه‌ی دیدن او آمده اما باعجله رفته بود .
آنقدر عجله داشت که گوشیش را روی ایوان و کنار
ستون چوبی جا گذاشته بود . ترسید برای گوشه‌ی اتفاقی بی

کاری از EXCHANGE GROUP

افتد گوشی را برداشت و قبل از اینکه وارد خانه شود
گوشی در دستانش زنگ خورد.

اسم رهام روی گوشی زانیار دیده بود. خیلی دلش می
خواست بارهام هم کلام شود بدون ذره‌ای تردید تماس را
برقرار کرد.

صدای بیان باعث شد رهام جابخورد به زانیار زنگ زده
بود و لحن متعجبش بیان را وادار کرد خودش را معرفی
کند. رهام اهانی گفت و بدون معطلی از حال برادرش
پرسید:

-آوش چطوره؟

به دنبال تعبیر این لحن نگران به سمت حیاط عقب‌گرد.
-نگرانید؟!

-ترسیدم.

جاخورد و سرعت قدم‌هایش را کمتر کرد. امروز شدت باد به
طرز عجیبی زیاد بود.

-الان فقط باید نگران باشین!

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-نگرانی واسه وقتیه که کاری از دستت ساخته نیست اما
من ترسیدم چون می‌تونم و اگه نشه اگه نتونم خودمو نمی
بخشم.

-فکر می‌کردم دلتون نمی‌خواد برادرتون زنده باشه...

پوزخند صدادارش را شنید

-پس یادشه.

بیان به خاطر اشتباهی که کرده بود تقریباً مرد و زنده شد .
قلبش انقدر تند میزد و استرس گرفته بود که تعادلش
راهم از دست داد.

باد دوباره شدت گرفت و دبه خالی کنار ایوان روی زمین
افتاد . وحشتش که بیشتر شد نا آرام روی زمین نشست و
تاخواست حرفی بزند تماس قطع شد . خطوط بی‌رنگ انتن
های بالای صفحه می‌گفت تماس از سمت اپراتور قطع
شده!

یک هفته ای بود اینجا ساکن شده و برای جواب سوال
هایش

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

شهاب را مامور کرده بود تحقیق کند اما خودش از ترس
مرگ جرات نداشت پا از روستا بیرون بگذارد. به
درخواستش

زانبار از رهام پول تقاضا کرده و رهام دوبرابر آن پول را به
سرعت برایش واریز کرده بود.

همین به ظاهر سخاوت رهام نفرتش را بیشتر می کرد اما
در حال حاضر چاره ای جز صبر و سکوت نداشت.

گوشی و سایر مایحتاجش را باهمان پول تهیه کرده ودل
سپرده بود به آینده.

همین که با خط جدیدش گاهی شماره پدر و مادرش رامی
گرفت تا فقط صدایشان را بشنود دلگرمش می کرد.

با صدای زنگ یکه ای خورد اما خیلی زود متوجه موقعیت
و امکانش شد و با یک نفس آرام تماس شهاب را وصل
کرد.

-جانم!

-خوبی پسر؟ برات خبرای جالبی دارم.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

شهاب با هیجان و بدون اینکه به او مهلت حرف زدن
بدهد ادامه داد:

من رفتم پرسیدم؛ اصلا مامان بابای تو بچه ای از
پروشگاه نگرفتن درواقع معلوم نیست رهام و از کجا
آوردن ولی مشخصا از پرورشگاه نیاوردن.

اوش شوکه پشت خط مانده و صدایش در نمی‌آمد تا
الوهای پشت سرهمی که شهاب می‌گفت بی جواب بماند.
دراخر ارتباط به دست شهاب قطع شد.

صدای تند ضربان قلب و بوق گوشی‌ش درهم پیچیده بود!
با خودش فکرکرد پس رهام از کجا آمده که اینطور قاتل
جانش شده و مجبورش کرده با استرس در این خراب
شده و از ترس جانش قایم شود.

احساس کرد نفس کم آورده تند از جابلند تا هوای آزاد به
سرش بخورد.

اعصابش به هم ریخته بود. ترس درروح و جانش ریشه
دوانده، بدتر اینکه جرات نداشت به کسی هم بگوید.

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

هرآن می ترسید به جان آوش یا بقیه سوقصدی شود .
بارها و بارها خودش را لعنت کرد که بی موقع زبان باز کرده!
صدای غلغل کتری رو بخاری چوبی توجهش را جلب کرد
اهی کشید .دستان سردش را روی بخار کتری گذاشت تا
زودتر گرم شوند .کاش حداقل مادرش زودتر می آمد به
امنیتی که از حضورش داشت محتاج بود.

برای بار دومین بار به بیرون سرک کشید و ناامید از آمدن
مادرش دوباره به داخل برمی گشت !ده دقیقه پیش زانیار
خبر آورد نزدیک اند و خواسته بود بساط چای را آماده
کند.

روژان نفس زنان وارد خانه شد.

-کجا رفته بودی؟

-برف ریختم تو بشکه زیرشم روشن کردم.

نگاهی به دستان خیس و سرخ شده اش انداخت.

-بازم؟!

-گیرنده بیان.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

با تاسف سری تکان داد.

-جرو بحث با تو...

روژان توی حرفش پرید و با خنده جمله‌اش را ادامه داد:

-مثل اب درهاون کوبیدنه.

جلو آمد و اینبار او دستش را روی بخار کتری گذاشت.

از بخاری فاصله گرفت تا روژان راحت‌تر خودش را گرم کند و همان موقع زنگ در به صدا درآمد.

ناخودآگاه ضربان قلبش شدت گرفتند و دلش اشوب شد.

صدای زنگ دردوباره استرس و عصبانیتش را برگرداند.

تعلل نکرد و با چندگام بلندخودش را به دررساند.

#پست_هفدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

در که باز شد قبلش از جاکنده شد.

دادیار وزانیار هردو زیر دوکتف چیمن را گرفته و قصد داشتن او را به داخل خانه هدایت کنند.

به خود که آمد بادیدن حال روز مادر محکم کف هردو دستش را به گونه کوبید.

-چی شده؟

دادیار که حدس می زد درزهن برادرزادهش چه می گذرد فوراً گفت:

-پاش شکسته فقط.

بیان نفس راحتی کشید و کنار رفت. شکستن عضوی از بدن درد زیادی داشت اما درجایی که دردها از کوه هم عظیم ترند کوچک به حساب می آمد! او و مردمش عادت داشتند به جدی نگرفتن این دردهای به ظاهر کوچک.

تمام سرگرمی‌ش شده بود بازی با گوشی. و گاهی بیرون رفتن با زانیار در صورتیکه به ده آمده باشد. با ضرباتی که به در خورد سربلند کرد.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-جانم.

صدای زانیار را شناخت، اواخر اسفند و دانشگاه ها هم تعطیل بودند.

زانیار گوشه در را باز کرد.

-می‌خوام برم خونه زنعوم گفتم شاید بیای؟

خسته بود از خانه نشینی با کمال میل قبول کرد .
کاپشنش را از جا رختی برداشت و هم قدم با زانیار به راه افتاد.

هرچقدر هم می‌خواست نمی‌توانست جلوی کنجکاویش را بگیرد .
ترجیح داد سوالش را پرسد

-زیادی نمی‌ای اینجا؟!

-دلیل داره.

ادامه داد:

-عاشقی؟

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

به درحیاطشان رسیده بودند. چند ضربه به درنیمه باز زد
و با هول دادن در هردو داخل شدند. در را که روی هم
گذاشت برگشت سمت آوش و گفت:
- بیان می‌گه قیافه‌م داد میزنه عاشقم.

آوش ابروی بالا انداخت:

- یه جورایی.

زانبار خندید و آوش سکوت کرد. کمی بعد بیان همراه
دختر دیگری به جمعشان اضافه شدند. دادیار همراه
همسرش؛ چیمین راجهت معاینه به شهر برده بودند.
سلام علیک که کردند زانبار بلافاصله دختر را به آوش
معرفی کرد.
- لاوین عشقم.

آوش که درسش خیالات دیگری بود از شدت تعجب
سکوت کرد.

- چیه رفتی تو لاک؟

آوش نفسی گرفت و گفت:

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

-فکر کردم یعنی خونواده هاتون یه جوری رفتار می کردین
انگار نامزدین.

قبل از اینکه زانیار جواب دهد روزان با فلاکسی چای به
حیاط آمد و روبه ان دو گفت:

-بیرون سرده آوش خان به این هوا عادت ندارن.
زانیار اخمی کرد .

-والا من تازه اومدم هر لحظه ممکنه بابا برگرده.
بیان شانه ای بالا انداخت.

-خودت تو دردرس میفتی به ماچه!

زانیار دست لاوین راکشید و رفت . روزان یک لیوان چای
برای اوش ریخت و دستش داد:
آوش که هنوز گیج بود پرسید:

-نمی خواین بگین جریان چیه؟

#پست_هیجدهم

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

بیان نفس آرامی گرفت و برای روزان که زیر چشمی آوش را
می پایید اخی کرد:

-لاوین دخترخاله، خیلی وقته بهم علاقه دارن...

-پس!

-وقتی بابام مرد عموم خواست نامزد شیم. به خیالش
اینجوری جلو حرف و حدیثا رو می گیره و خوشبختی
دوتامونم تضمینه. اخه مردم می گفتن بی غیرتیه ناموس
برادرشو رهاکنه.

روزان میان کلامش پرید:

-اما عموم از اون مرداست که میگه خدایکی زنم یکی.

بیان خندید و آوش ادامه داد:

-دل بسته نشدی؟

-نه چون همون اولش گفت لاوین و می خواد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-چرا به بقیه نگفت؟

-عادت نداره روحرف باباش حرف بزنه.

-به نظرم ترسیده .

زمزمه وار ادامه داد» حسشو می فهمم»

برای اینکه بحث را عوض کند پرسید.

-مادرتون چطوره؟

با اینکه مخاطبش بیان بود اما روزان جواب داد:

-خیلی بهتره امروز قراره گچ پاشو در بیارن.

-امیدوارم دیگه نخواد کولبری رو ادامه بده.

روزان بینی را کج کرد و دلخور گفت:

-فعلا که بیان خانم پاشو کرده تو یه کفش جای مامان

بره.

آوش متعجب بیان نگاه کرد:

-اینکارو که نمی کنید؟

بیان چشم غره ای به روزان رفت

سمیرا ایرانوئد

رد پای برف

-فکر نکنم مسائل شخصی ما به کسی ربط داشته باشه.

-راستش نمی‌خوام توهین کنم اما شنیده بودم مردای کورد
تعصب دارن!

بیان سوالی نگاهش کرد، پرواضح بود آوش دارد حرفش را
مزه مزه می‌کند.

-زانبار می‌گه درد مردم اینجا نونه اما من درک نمیکنم
-متوجه نمی‌شم!

نفس سنگیمی کشید

-چطور اجازه میدن یه زن کولبری کنه؟

--کی باید اجازه نده؟

#پست_نوزدهم

#رد_پای_برف

کاری از EXCHANGE GROUP

آوش سکوت کرد .حق با بیان بود با اینحال کم نیاورد و
گفت:

-مثلا عموت.

ببان پوزخندی زد.

-تو این خاک یه روزی یکی واسه ناموس و وطنش رفت
جنگ و جون داد! گذشت تا امروز

یکی اسید پاشید روصورت همون ناموس تا جونشو
بگیره! می دونی چی آدما روعوض کرد؟

فقر! اگه سخته برات درکش کنی به برادرت نگاه کن
برادرکشی راه انداخته واسه پول .

ریشه این فقر پوله و اونیکی فرهنگ و تهش میشه مرگ
هم وطن...

بیان سکوت کرد تا آوش کمی درک کندو آوش متاثرپوفی
کشید.

بیان دوباره ادامه داد

-عموی من جونش بنده به جون ما هربار به مادرم میگه
نرو دست بکش اما همه می‌دونیم عموهم هزارتا درد داره .
خرج زندگیش کم نیست سه تا پسر داره یکی قطع نخاع شد
و خرجش کم نیست . تو این ده کم نیستن مثل پسر عموم
رستگار، خیلیا سرهمین شغل تباه شدن . مادر منم تنها
کولبر زن روستا نبوده ونخواهد بود؛ این چرخه تکراری
عادت شده برامون...دیگه نگاه نمی‌کنیم این زنه اون مرد
فقط می‌گیم این شکم سیره اونیکی گرسنه.

حال آوش بد شده بود. چیزی در درونش بالا و پایین می‌شد
و راه درست نفس کشیدنش را بسته بود

-برادر زانیار قطع نخاعست؟

مدت زیادی بود با انها زندگی می‌کرد اما نفهمیده بود.

سرش را تکان داد

-چه اتفاقی برایش افتاد؟

-از کوه پرت شده، یه اتفاق تکراری اما تلخ.

بیان فاصله گرفت:

-معلومه خیلی سردته ما عادت داریم به این هوا اما تونه!
بهتره تامریض نشدی بریم داخل.

با وضعیت پیش آمده برای خرج و گذران زندگی مجبور
بودند بیشتر از قبل بافتنی میل بزنند؛ هم چیمن و هم
بیان حالا هردو به کار بافتنی مشغول بودند با اینحال
درآمدشان انقدر کم بود که لنگ بزنند.

عموداویار و زنعمو هربار سفت وسخت تعارف می کردند
اما دلشان نمی آمد ان دو از دهن خود و بچه هایشان بزند
و به آنها رسیدگی کنند.

بیان همچنان اصرار داشت او جای مادرش روانه شود و
چیمن همچنان سخت مخالفت می کرد. این مسیر را رفته
بود و می دانست شانه های دخترش ظریف تر از ان است
که بتواند وسایل سنگین حمل کند و روحیه ش تاب
اتفاقات را ندارد.

بیان اما از فکر رفتن رها نمی شد و در ذهنش مدام درحال
فکر و نقشه بود که چطور خودش را همراه بقیه کند.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

شب قبل شنید عمو اینبار با بقیه نخواهد رفت اما زانیار می‌رود به نظرش بهترین زمان ممکن رسیده بود.

مخفیانه و پشت سرشان حرکت می‌کرد و نزدیک مرز به جمعشان اضافه می‌شد.

صبح زود لباس های مردانه‌ای که مادر وقت کولبری می‌پوشید به تن کرد.

مقداری مواد خوراکی برداشت و به سرعت از خانه خارج شد باید تا قبل از اینکه متوجه غیبتش شوند دور می‌شد. قدم هایش تند و درمسیر مشخصی بود.

نزدیک دامنه کوه کنار جاده درست در کنار تک درخت سرو ان منطقه، ماشینی با دیدنش توقف کرد

بی توجه خواست به راهش ادامه دهد اما ماشین که استارت خورد و پشت سرش به حرکت درآمد در جای خود ایستاد و سربه عقب چرخاند تا راننده را ببیند اما از دیدن رهام که با ژستی عادی پشت فرمان نشسته و کمی سر وگردنش را از پنجره جلو کشیده بود شگفت زده شد.
-ببخشید آقا...

بیان که انتظارنداشت آقاخطاب شود چشم گرد کرد.
اما با یادآوری موقعیت و لباس‌هایی که پوشیده به رهام
حق داد. بنابراین جلوتررفت و شال بلندی که نیمه‌ی
بیشتر صورتش را پوشانده بود کنار زد.
-سلام.

لحن زنانه و چهره‌ای آشنا باعث شد اینبار رهام شگفت
زده شود. چهره‌اش را دوباره و دقیق تر بررسی کرد همان
دختر بود با صدایی زمزمه وارد اداد کرد:
-بیان!

-من بیانم.

دیگر جای تردید نبود اما این استایل عجیب و غریب از
کجای آمد؟ لحظه‌ای که خطابش کرده بود حتی احتمال
نمی‌داد پشت آن استایل مردانه دختری که زیبایی‌ش در
همان برخورد اولیه توجهش را جلب کرده بود استتار کرده
باشد.

درذهنش کلی سوال نقش بسته بود اما به خودش اجازه‌ی
دخالت کردن نداد و با آرام کردن ذهنش سعی کرد هدفی

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

که به خطرش تا اینجا آمده فراموش نکند. او هنوز
باآوش کار داشت پس نفسی گرفت و پرسید:

#پست_بیستم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

-آوش کجاست؟

بیان آب دهانش را قورت داد.

-اومدید دنبالش.

-نه فعلا!

-پس می‌شه پرسم چیکارش داری؟

رهام اینبار لب هایش را جمع کرد. موضع گیری دختر

برایش جالب بود. لحن عصبی و طلبکارش حکایت از

ذهنش داشت. خونسردو با لحن بامزه‌ای گفت:

-اومدم بکشمش.

در ادامه نیشخندی هم زد تا مخاطبش بفهمد شوخی می کند اما بیان که دید بدی نسبت به او داشت و به خاطر آخرین مکالمه‌ش ترجیح داد این شوخی را باور کند پس چهره‌ای جدی گرفت و باعصبانیت گفت:

-آدم بدی به نظر نمایان یا من اشتباه می‌کنم؟!!

رهام دلش می‌خواست بلند بلند بخندد اما از آنجا که غد بود و تاحدی لجوج با ژستی پرغرور گوشه لبش را به دندان گرفت و بعداز مکثی برای اینکه مطمئن شود خنده اش کنترل شده چند سرفه هم زد.

-منو می‌بری پیشش یا خودم برم؟

بیان عمیقا نگران آوش بود و دلش برایش می‌سوخت، او حق زندگی داشت و اجازه نمی‌داد دوباره زندگی‌ش به خطر بیفتد .

انقدر فکرش درگیر کمک به آوش بود که کلا هدفش از آمدن را فراموش کرد و چند قدم به جلو برداشت . کنار درماشین توقف کرد.

-می‌تونم سوار شم؟

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

رهام البته ای گفت، بدنش را جلو کشید و در جلو را باز کرد.

بیان با طمانینه سوار شد درحالیکه در ذهنش به نتیجه رسیده بود چطور رهام را دست به سرکند.

رهام نگاهی به دوطرفش انداخت

-خب کدوم سمتی بریم؟

بیان راهی که به کوه منتهی می شد را با دست نشان داد:

-از اونور برو.

رهام با چشمی ریز شده جهت اشاره ی بیان رانگاه کرد.

-مطمئنی؟

-معلومه که مطمئنم من همه ی این اطراف و مثل کف

دستم می شناسم.

-چی بگم؟

همزمان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. زمان زیادی

گذشته بود. رهام کلافه پرسید:

-چقدر دیگه می رسیم؟

-می رسیم چرا انقدر عجله دارین؟

-حس می کنم دارم دور خودم می چرخم.

بیان ترسید نکند رهام متوجه بازی ش شود، برای زانیار پیام فرستاده بود و تا به دستش برسد باید وقت کشی می کرد.

--از اینجا باید پیاده بریم.

رهام با چشمان گرد شده به سمت بیان سرچرخاند.

-شوخی میکنی؟ پیاده تو این سرما؟!!

بیان خنده ی تمسخرآمیزی تحویلش داشت جرات خرج کرد و حرفی که روی دلش سنگینی می کرد را به زبان آورد.

-ترسید عزرائیل باشما کار نداره، شما خودتون شاگرد...

نگفت شاگردش هستی و حرفش را خورد اما مفهوم همین جمله ی ناقص پرواضح بود.

رهام درحالیکه اورکتش را از صندلی عقب برداشته و قصد تن کردن داشت روگرد سمت بیان و گفت:

رد پای برف

سمیرا ایرانوئند

-چرا پیاده نمی‌شی، زیاد جلو چشمم باشی قول نمی‌دم زنده
ت بذارم اخه من شاگرد عزرایلم.

سرد و سخت جمله‌اش را بیان کرد و بدون نگاه کردن به
بیان پیاده شد. هوا سوز بدی داشت زیپ کاپشنش را تا
چانه بالا کشید. کلاه و شالش را هم محکم بست،
دستکش‌هایش را هم دست کرد. کوله پشتی‌اش را هم
برداشت؛ این درحالی بود که بیان فقط یک پالتوی نمد
مردانه تن داشت و برای رهام سوال بود چطور سردش نمی
شود.

-کدوم سمتی بریم؟

بیان بدون جواب دادن جلو افتاد، هرچند قدم‌هایش
مردد بود. دامنه‌ی این قسمت از کوه را که بالا می‌رفت
مسیر تقریباً برایش ناآشنا می‌شد. دعا کرد زودتر پیامش به
زانبار برسد و بازهم با طمانینه قدم برداشت.

رهام بی‌خبر از همه جا پشت سرش حرکت کرد مسیر
طولانی‌ای رفته بودند و هردو احساس سرما داشتند رهام
درمانده از شرایط ایستاد.

-چی شد نرسیدیم؟

بیان نگاهی به اطراف انداخت. محیط برایش یک جوری بود، کوهستان پوشیده از برف راهم می‌شناخت و هم نه! درواقع مطمئن نبود الان کجا هستن.. انقدر حواسش پی تلفن و جواب احتمالی زانیار بود که مسیر از دست داده و راهش شبیه بیراهه بود.

-با توام! خودت می‌دونی کجا اومدیم؟

بیان چشم بست و بانفسی سنگین گفت:

-می‌دونم فعلا مونده.

-بعید می‌دونم.

-نمی‌خوام بکشمت که ترسیدی!

-جراتشو نداری!

-مثل بعضیا ادم کشتن برام راحت نیست.

رهام کلافه از کنایه‌های گاه و بی‌گاه، سرما، و مسیر ناشناس پیش رویش پوفی کشیدو با لحنی تهدید امیز گفت:

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

-می دونی ادم کشتن واسه من راحت تره پس انقدر رو مخ
نباش هم حالمو بدی کنی هم اعصابمو تحریک!
بینی جمع شدهش را بالاتر کشید و پرخاشگرد ادامه داد:
-یهو دیدی توام همینجا کشتم.

#سمیرا_ایرتوند

#پست_بیست_ویکم

#رد_پای_برف

پشت بیان به رهام بود. برف ریزی شروع به باریدن کرد.
وقت جواب دادن نبود.

چشم هایش را محکم روی هم گذاشت و بعد از فشار
دادن دندان هایش روی هم یک نفس عمیق کشید
سخت بود اما باید پیش رهام اعتراف می کرد ذهنش دچار

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

سردرگمی شده! ذهنش برای پیدا کردن ردی آشنا به تمرکز نیاز داشت.

سکوتش رهام را عصبی کرد.

-با توام.

بی توجه به رهام گوشی‌ش را نگاه کرد. پیامش به زانیار نرسیده و حالا اتن گوشی‌ش هم رفته بود.

-نمی‌دونی کجاییم آره؟!!

چاره‌ای نبود پس با تکان سرتایید کرد. رهام بهت زده نگاهش کرد خون‌خونش را می‌خورد به نظر نمی‌آمد قصد سربه‌سر گذاشتنش داشته باشد. برای حفظ خونسردی چند نفس عمیق کشید.

-مگه اهل اینجا نیستی؟

نفس حبس شده‌ش را آزاد کرد.

-خب نه اینکه ندونم کجاییم فقط مطمئن نیستم.

-نمی‌فهمم!

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

بیان پوست لبش را به بازی گرفته بود و قصد پاشت
زودتر موقعیت را بسنجد.

-خون اومد بس کن.

گیج نگاهش کرد. منظور رهام پوست لبانش بود که
داشت زیر فشار دندان هایش کنده می شد اما ذهن درگیر
بیان اجازه تمرکز کردن نمی داد رهام هم دیگر پا پیچ نشد
و به این فکر کرد زودتر خودش را از این بی راهه خلاص
کند.

-نمی دونم منو آوردی کجا ولی از مسیری که اومدم برمی
گردم.

-مگه می دونید از کجا اومدیم؟

-رد پامونو تو برف دنبال می کنم.

-این برف ریزی که می باره تمام ردپاها رو محو می کنه.

رهام سراسیمه به عقب سر برگرداند نگاهش روی زمین و
به دنبال ردپاها بود و چیزی ندید جز سفیدی مطلق و
فرود آرام دانه های برف.

دستان مشت شده اش را بیشتر فشارداد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-داره شب میشه.

ذهنش خالی بود با این حال می توانست حدس هایی بزند
پس گفت:

-خب فکر کنم بهتره از اینور بریم.

-ترجیح میدم به حرف تو گوش ندم و هرچی بگی برعکس
برم .

کولهش را دوطرف شانهِ هایش انداخت، یقه ی آورکتش
را بالاتر کشید و راه افتاد اما هنوز قدمی برنداشته بود که
فکری به ذهنش رسید تند و عصبی دوباره به عقب
برگشت.

-نکنه تو جدی جدی فکر کردی من اومدم بلایی سر
داداشم بیارم و خواستی منو بیچونی که الان اینجاییم؟

سکوت بیان مهرتاییدی در جواب سوالش بود. سری با
تاسف تکان داد و دوباره به راه افتاد.

بیان با عجله دنبالش حرکت کرد. ارتفاع برف حرکتشان را
کند کرده بود. بیان ناچاراً اسمش را صدا زد

-اقا رهام.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

رهام ایستاد اما برنگشت

همینجوری نمی‌تونید سرتونو بندازین پایین برین ممکنه
اشتباهی نزدیک مرز شیم و سربازا با تیر بززنمون.

رهام که از دست بیان و تفکرش عصبی بود گوش نکرد و
دوباره به راهش ادامه داد.

-اقرارهام صبر کنید... من که گفتم یکم بهم زمان بدین راه
و پیدا می‌کنم.

-خانم محترم واقعا متوجه نیستین گم شدیم؟ من نمی
خوام تو این کوه و لای این برفا دفن شم!

-راهی که دارین میرین اشتباهه.

-مهم نیست

بیان نگران بود و عذاب وجدان اجازه نمی‌داد رهام را رها
کند ناچارا به دنبالش به راه افتاد. هرچه بیشتر جلو می
رفتند مطمئن تر می‌شد مسیری که می‌روند به سمت مرز
است نه محل پارک ماشین.

#رد_پای_برف

#پست_بیست_ودوم

#سمیرا_ایرتوند

رهام دو دوستش را در جیب پالتویش فروبرد و تمام تلاشش را کرد تا به قدم‌هایش سرعت ببخشد .

در گذشته این مسیر راطی نکرده بود اما شنیده‌هایش حکایت از این می‌داد هر لحظه به مرز نزدیک‌تر می‌شوند . چشم باز کرد و با دقت اطراف را نگاه کرد باید ردی پیدا می‌کرد تا به رهام ثابت کند مسیرمورد نظرش اشتباه است .

رهام سرایشی کوه را تندتر رفت و بیان پشت سرش اما دریک لحظه تعادلش را از دست داد و روی سطح برفی نقش بر زمین شد .

صدای دادش باعث توقف رهام شد و سربرگرداند سمتش .

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

بیان نمی‌خواست شکست خورده به نظر برسد سخت از
جا بلند شد.

-چی شد؟

رهام به سمتش آمد، دست بیان ری مچ پایش نشست.

-می‌شه تمومش کنی؟ متوجه نیستی چه خطری
درانتظارمونه!

آرام مچ پایش را لمس کرد، رهام کنارش نشست.

-می‌خوام زودتر از این جهنم نجات پیدا کنم.

-خواش میکنم لجبازی نکنید.

-وقت تنگه نمی‌خوام به شب بخورم، تاریک شه بعید می
دونم دیگه نورخورشید و ببینم.

بیان متاسف سری تکان داد:

-پایین کوه ماییم و مرزایران، یه سمت سربازای خودی ن یه

سمت سربازای غیرخودی، دستور دارن شلیک کنن خودی

و غریبه نمی‌شناسن .

-از کجا مطمئنی؟

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

بیان لب های چفت شده اش را باز کرد، شدت سرما باعث شده بود فکش موقع صحبت بلرزد و حتی صدای برخورد دندان هایش را بشنود:

-دقت کنی برجکای نگهبانی رو می بینی!

رهام چشم تیز کرد و برای دیدن اطراف دقت بیشتری خرج داد.

برجکی که بیان اشاره کرده بود هرچند سخت اما دیده می شد.

مکشی کرد.

-مطمئنی؟

-دوربین دارن و اسلحه، ببینمون شلیک می کنن.

-سربرجک پرچم ایرانه! چرا باید به ما شلیک کنن؟

-فکر می کنن کولبریم.

رهام چشم گرد کرد، تن صدایش بالا رفته بود

-چرا باید همچین فکری کنن؟

-اینجا مرزه قانون خودشو داره .

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

رهام گیج و ناباور دورخودش چرخید، بی قراری از رفتارش پیدا بود.

-دقیقا باید چه غلطی کنیم؟ چگونه بریم بهشون بگیم ما چیزی که فکر میکنن نیستیم.

-قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنی شلیک میکنن و خدا می دونه هدفشون کجا باشه.

با اشاره به سرش ادامه داد:

-مغزمون! قلبمون یا پاهامون!

رهام شده بود مثل مرغ سرکنده ای که مدام این ور و آن ور می چرخد با عصبانیت داد زد:

-من چطوری باید بهشون ثابت کنم کولبر نیستم.

-عملا شانس بهت داده نمی شه.

رهام دوباره کفری شد.

-واقعا فکر کردی من قاتلم و می خوام اینجوری قصاصم کنی؟

بیان به آرامی نفس گرفت باید منطقی تر توضیح می داد.

-ته این قصه منم و تو! هر اتفاقی برامون بیفته باهم می افته، چه از هم بدمون بیاد چه خوشمون بیاد درنهایت باید تلاش کنیم برای زنده موندن! تو دنیای من برای زنده موندن باید جنگید و تو الان درست وسط دنیای منی!
پس کنارم بجنگ.

رهام کوله ش را روی زمین انداخت، چاره‌ای نداشت پس با استیصال خودش هم روی زمین پوشیده از برف نشست.

-بگو چه کنیم؟

-این دور و بر غار زیاده. خبردارم کولبرا اینجا استراحت می کنن و گاهی کمین میگیرن از ترس مامورای مرزی؛ باید بگردیم یکی از غارا رو پیدا کنیم.

-مطمئننی میان؟

-اره هوا خوبه تا میرن بر می گردن اما ما اگه سرپناه پیدا نکنیم از سرما و گرسنگی تلف می شیم.

-پس معطل چی هستی؟

تند بلند شد و بیان هم قصد کرد بلند شود اما هنوز مچ پایش درد می کرد با آخی که گفت رهام به سمتش برگشت و خم شد تا مچ پایش را نگاه کند. سر رهام پایین گردنش بود و نفس های تندش روی سرو گردنش فرود می آمد به جان کندی لب زد الان خوب میشه.

رهام بدون توجه به آنچه شنید دستکشش را درآورد.

-دستم هنوز گرم.

به آرامی و نوازش وار مچ پای بیان را ماساژ داد. درست می گفت دستاش گرم بودند انقدر گرم که تمام تنش داشت به کورهی آتش تبدیل می شد.

-بهتری؟

تغییر زمان رامتوجه نشده بود. به معنی اره پلک بست رهام خواست برای بلند شدن کمکش کند اما دستش را رد کردو باتعلل بلندشد.

لحظه ای چشمش به گردن رهام افتاد زنجیرش روی پیراهنش افتاده و جای پلاک دو حلقه طلایی بهش وصل شده بود.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-حرکت کنیم.

آب دهانش را قورت دادو بلافاصله خودش را جمع کرد

#رد_پای_برف

#پست_بیست_وسوم

#سمیرا_ایرتوند

فرصت زیادی نداشتن باید زودتر در یک مکان امن خودشان را گرم می کردند برای همین بلافاصله به جستجو پرداختند. رهام به خاطر داشت بین مسیری که آمدند غار هم دیده از انجاییکه حافظه ی بصری خوبی داشت جلوتر حرکت کرد و خیلی زود به دامنه ی غار رسیدند اما همانجا توقف کرد.

بیان که از به نتیجه رسیدن زود هنگام جستجوییشان خوشحال بود پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

-چرا نمیری تو؟

رهام مردد بود

-مطمئنی امنه؟ خرسی چیزی نباشه؟

-بری داخل وسایل کولبرارو می بینی نگران نباش، تازه این غارا عمیق نیستن سرو تهشون با چشم معلومه .

-اطلاعاتت خوبه فقط کاش درمورد مسیرم همینقدر اطلاعات داشتی!

-وقت ندادی والا ازهمون اول بهت گفتم راهت خطاست.

رهام جوابی نداد و باروشن کردن چراغ قوه‌ی گوشیش وارد غار شد حق با بیان بود .چند پتو روی هم قرار داشت.

روی پتوها نشست .بیان با دیدن حرکتش اعتراض کرد.

-داری چیکار می کنی؟ اونا واسه اینه بززن روشون کثیف می شن .

رهام با غیض از جا بلند شد و بیان به گلیمی که زیر پتوها قرار داشت اشاره کرد

رهام گلیم را روی زمین پهن کرد و اینبار لبه ی گلیم نشست تا کفشش گلیم را کثیف نکند.

-خیلی سرده اینجوری ساکن اینجا بمونیم یخ می زنیم.

-از اون پتوها بردار بنداز دور خودت.

رهام نگاهی به پیتی که ته غار قرار داشت انداخت

-میشه اتیش روشن کنیم؟

-حتما، ولی اصلا نگران نباش یکم حرف بزنیم اونام می رسن، رفت و برگشتشون تو این فصل از سال خیلی راحت.

رهام بلند شد و پیت حلبی روغنی را برداشت. بیان هم مقداری نفت از دبه ای که همانجا بود روی چوب های داخل پیت ریخت.

رهام کبریت را در دست گرفت.

-برو عقب یهو گر نگیره.

و بعد هم کبریت را روشن کرد. شعله های آتش به سرعت فضای غارکوچک را قرمز کرد و هردو نزدیک پیت نشستند.

صدای جلز و ولز سوختن چوب بلند شد

-نمیفهمم چرا باید قاچاق کنن؟!

سربیان تند بالا آمد، نگاه عصبی ش از چشمان رهام دور
نماند.

-قضایوت نمیکنم اما می دونی چه ضرری به چرخه‌ی
اقتصاد میزنن؟

-تنها شغلی که داریم همینه، به نظرت واسه خرج زندگی
باید چه کنیم؟

-بالاخره یه راهی هست.

-خیالت راحت اگه بود کسی با جونش بازی نمی‌کرد.

رهام ترجیح داد بحث را عوض کند.

-ادم از سکوت کوه‌های برفی می‌ترسه.

-اوهوم، اینم از خاصیت برفه که امواج صداریو جذب

کنه، وقتی برف می‌باره تازه می‌فهمی سکوتی که همیشه

دنبالشی اصلا قشنگ نیست، یه جورایی بهت حالی می‌کنه

تنهایی چه ترسی داره!

-خوبه که تو این غار اون سکوت بیرون نیست.

بیان او هومی گفت و لب بست.

حرف هایشان ته کشیده بود، دوغریبه که از هم شناختی نداشتند هرچقدر هم تلاش می کردند در نهایت حرف های مشترک زیادی برای گفتن پیدا نمی کردند. پس هردو خیره شدند به شعله های آتشی که از التهاب اولیه شان کم شده و داشتند به زغال تبدیل می شدند رهام به خلاص شدن از این مخمصه فکر می کرد و بیان به دو حلقه ای که دوباره رهام پوشانده بودش گاهی هم یاد فاصله نزدیک بینشان می افتاد که لحظاتی پیش رخ داده بود و قبل از اینکه احساساتی شود ذهنش را خالی میکرد.

خیلی نگذشت که صدایی به گوششان رسید. ظاهراً کولبران برگشته بودند هردو به سرعت از جا بلند شدند بالاخره قرار بود از این وضعیت راحت شوند.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد پای برف

#پست بیست و چهارم

تند از جا بلند شدند .

-اومدن؟

بیان انگشت اشارهش را روی بینی گذاشت و رهام را دعوت به سکوت کرد . کمی بعد نفس راحتی کشید و در پاسخ به نگاه پرسوال رهام لب باز کرد:

-سریاز بودن.

-ایران؟

بیان به معنی آره سرتکان داد

رهام با چشمانی گرد شده گفت:

-پس چرا صدایشون نزدی؟

-تابیایم ثابت کنیم کولبر نیستیم چندشب بازداشگاهییم.

-من که اینجایی نیستم بهم شک کن!

بیان زل زد درچشمانش.

-ولی من اینجاییم؛ پدرم، مادرم عموم و همه کس و کارم تا دلت بخواد تو پاسگاه تعهد دادن.

رهام حرفی نزد البته که می توانست خودش را با کمک همان سربازها نجات دهد اما اینکار را نکرد. به جایش رفت و تکه چوبی آورد داخل همان حلب انداخت دو دستش را جلو برده و با فاصله روی شعله های آتش گرفت.

-خوبه که داخل غار نیومدن!

بیان نگاهش میخ حرکت دستان رهام بود با اینحال جواب داد.

-وظیفه دارن گشت بززن اما تو هرسوراخی سرک نمی کشن که خطر جانور درنده وچرنده هست!

رهام دو دستش را کمی جابه جا کرد. زخم روی مچ دستش حالا واضح تر بود. جمع شدگی پوستش داد می زد اثرسوختگی ست.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

دهان باز کرد پرسد اما شرمش شد. زبان به کام گرفت و اوهم مثل رهام زل زد به نارنجی وزرد شعله‌ها که گاهی جرقه‌ای هم می‌زدند. خیلی نگذشت که باز هم صدایی آمد، بیان گوش تیز کرد لهجه‌ها آشنا بود پس دوباره بلند شد.

قبل از خروج رو به رهام که آماده بود هم‌گامش شود کرد: -ممکنه فکر کنن غریبه‌ایم و واکنش خوبی نشون ندن، من میرم بیرون تو بمون!

معطل نکرد خارج شد از همان درغار فریاد زد: -کاک سالار بیانم.

صدایش به گوش بقیه رسید. کاک سالار که جلوتر از همه راه می‌رفت سمتش آمد.

-اینجا چه می‌کنی دختر؟!

بیان به وردی غار اشاره کرد.

-مهمون داشتیم راه و گم کردیم. همان موقع رهام هم بیرون آمد. در برابر نگاه سوالی گروهی که چند نفرشان آشنا بودند و اهل همین روستا چشم دزدید

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

رهام جلوتر آمد و سلام کرد قصد داشت ادامه دهد اما یکی فریاد زد:

-زانیار و زدن! پیچ اخر سربازا دیدنمون یکی شون شلیک کرد و تیر خورد به زانیار که عقب همه مون میومد.

وحشت زده اتفاق ذهنی ش را مرور کرد، یادش نمی آمد زانیار هم قرار بوده همراه بقیه برود یانه؟ تازه می فهمید چرا پیامکی که فرستاده بود به زانیار نرسید. موقعیت اپراتورهای ده بد بود اما بالاخره یک لحظه راکه انتن می داد، پس برای همین پیامکش نرسیده بود؟

وحشت زده قدم تند کرد تا برود و ببیند چه اتفاقی افتاده اما با داد کاک سالار توقف کرد.

-تو بلدِ راه نیستی که میفتی جلو! سلیم و عثمان بارتونو بذارین زمین برین کمک زانیار.

رهام تازه فرصت کرد نگاهی به افراد بندازد و بارهای حجیمی که روی شانه هایشان بود باخودش فکر کرد اگر به اندازه حجمشان وزن داشته باشند چطور می شود حملشان کرد؟!

همه خسته بودند پوست صورتشان از شدت سرما قرمز شده بود و ضمختی دستانشان پیدا بود.

زانبار را که آوردند مثل جلوتر رفت، عثمان رو به جمع گفت:

- من بارم از همه سبک تره، همینجا میذارم برمیگردم.
-نمیشه که فرامرز منتظره باید همزمان بارارو تحویل بدیم.
بیان بی توجه بی حرفهایشان کنار پسرعمویش نشست و بی صدا اشک ریخت. به شدت ترسیده بود اتفاقی برای زانبار بیفتند اما گوله خوشبختانه به پایش خورده بود.
رهام نگاهی به چهره ی بی رنگ و روی زانبار انداخت؛
احتمالا از شدت ضرب گوله بی هوش بود.
بی مکث لب باز کرد:

-من میارمش.

همه نگاهها به سمت رهام برگشت رهام تند جلورفت و زانبار را بلند کرد سنگین بود اما از پشش برمیامد.

-ماشینم رو جاده ست برسیم با ماشین می برم.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

صحبت کردنش سخت شده و نفس نفس می‌زد درحالی‌که
قطره‌های ریزو درشت از سرو صورتش می‌چکیدند.

-پس زودتر بریم تا نفرستادن دنبالمون.

در آن لحظه مهربان و پرتلاش می‌رسید و از ذهن بیان
گذشت این آدم چطور توانسته برادرش را بکشد؟

دید چطور از جان و دلش برای زانیار که فقط یک غریبه
بود گذاشت تا سالم به بیمارستان برساندش در حالی‌که
هیچ‌کس از او انتظاری نداشت؟

#رد پای برف

#پست بیست و پنجم

#سمیرا ایرانوند

کاری از EXCHANGE GROUP

عمو می گفت هر جا دستی سمتت دراز شد باید ان دست را بگیری. مادر اعتقاد داشت کمک کردن به کسانی که راهشان را گم کرده‌اند از واجبات است و معتقد بود شرایط آوش بامسافری که راهش را گم کرده فرقی ندارد درست است که راهش را می دانست اما آدم‌های زندگی‌اش را گم کرده! اشتباه یا غلط به برادرش شک دارد. نفسی گرفت و به زانیار نگاهی انداخت. وقتی اهل خانه فهمیدند یک هم خون می‌خواسته آوش را بکشد همه جوره عزمشان را جزم کردند به این مهمان ناخوانده کمک کنند البته آوش نگفته بود برادرش هم خونشان نیست!

-باورم نمی‌شه افتادم دنبالت بدتر از تو بابا و زعمو بودن که اصرار می‌کردن باید کمکش کنیم.

-زانیار... نمی‌بینی چقدر حالش بده؟ چیزی آزمون کم می‌شه به نظرت؟!

-دیگه اومدیم!

اجازه نداد زانیار به اعتراضاتش ادامه دهد و دستش را روی زنگ گذاشت.

-کيه؟

به زانیار اشاره داد صحبت کند و زانیار ناراضی سرش را جلوتر برد تا دهانش نزدیک اسپیکرایفون قرار بگیرد.

-باآقارهام کار داریم چندساعت پیش بهشون زنگ زدیم می دونن میایم.

جملهش تمام نشده در باز شد. نگاه هردو از در باز شده بهم افتاد وبا تایید بیان وارد خانه شدند .

خیلی طول نکشید که مرد جوانی مقابلشان ظاهرشد. در صورتش دنبال ردآشنایی گشتند. تفاوت هایی داشت با برادرش اما شباهت هم بود! ودرمجموع کفهی ترازوی تفاوت هایش بیشتر بود.

این میان چیزی که بیشتر توجه بیان را جلب کرد ابتدا مچ بندسیاهی بود که به دست داشت وبعد هم زنجیر ظریفی که به گردن بسته بود. معمولا مردها زنجیر کلفت تری به گردن می انداختند واین ظرافت زنجیر زنانه بود! متاسفانه پلاکش زیرتیشرت پنهان شده بود ونمی شد دیدش. با یادآوری موقعیت نگاه از سینه ستبر رهام گرفت.

رهام بلافاصله پرسید:

-گفتین از آوش خبر دارین؟

لحنش عای بود اما لحنش رنگ و بوی نگرانی داشت .
طبق خواسته آوش گوشی زانیار در تماسی با آوش و به
دور از چشم رهام روی پخش بود .

-پیش ماست.

با حرف زانیار حواس بیان جمع تر شد.

-واقعا؟!

زانیار گوشی خودش رایرون آورد و عکسی و فیلمی از
آوش نشان داد و بعد هم تعریف کردند چطور از مرگ
نجاتش دادند . در تمام مدتی که زانیار حرف می زد بیان
حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

عصبانیت و نگرانی از مشهودترین حالات رفتاری رهام
بود . نگران چه بود و عصبی از چه؟ سوالی بود که نمی شد
باقطعیت جواب دهند ! همچنان در حال صحبت بودند که
گوشی رهام زنگ خورد فاصله گرفت و تماس را برقرار
کرد.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

گوش بیان تیز شد.

«آره اومدن زنگ میزنم بهت»

خیلی زود تماس را قطع کرد، سمت زانیار و بیان برگشت.

-_ حالش چگونه؟

بعد از تلفن صدایش هم می لرزید.

-یکم قاطی کرده!

-یعنی چی؟

-زمان و مکان و خیلی به خاطر نداره، دکتر می گفت

ترسیده و شوک بدی بهش وارد شده.

رهام کلافه قدمی به جلو برداشت. گوشی ش را داخل

جیبش سر داد.

-الان کجاست؟

-نیاوردیمش!

سکوت رهام نشان می داد دارد فکر می کند زانیار از فرصت

استفاده کرد و گفت

-اگه مشامم درست کار کنه باید بگم بوی کباب میاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

رهام چشم ریز کرد و به معنی نفهمیدن سر تکان داد، بیان خودش را وسط انداخت
-اهل معامله ایم.

با جمله‌ی بیان لب رهام کج شد و نگاهش همچنان از نفهمیدن میگفت.

-چه جور معامله ای؟

-با حرفایی که جسته گریخته از برادرت شنیدیم فهمیدیم شما دوست ندارین زنده باشه. قبل ازبه هوش اومدن هذیون می گفت. بادیدن این عمارت دلش مشخص شد. رهام مشکوک نگاهشان کردو پوزخندی زد:
-اشتباه گرفتین.

-پول زیادی نمیخوایم.

-گفتم که اشتباه گرفتین.

لحن صدایش تندتر شد. بیان به زانیار نگاه کرد، زانیار نگاه دزدید تا بیان خودش را تنها تر حس کند.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

بیان داشت خودش را متقاعد می کرد که گوشی رهام دوباره زنگ خورد. رهام ناراضی تماس را برقرار کرد و چند قدمی فاصله گرفت با اینحال هم بیان و هم زانیار صدایش را می شنیدند.

«چته تو؟ گفتم زنگ می زنم!»

-خب!

-فکر نمی کنم کار درستی باشه.

-چی بگم، تا اینجا که ریش و قیچی دست خودت بوده. الانشم هرچی توبگی!

-اوکی»

با قطع کردن گوشی ش سمت ان دو چرخید، چشمانش از شدت عصبانیت سرخ شده بود:

-چقدر بدم فعلا اجازه ندین این طرفا پیداش شه؟

بیان جاخورد. قلبش بد می زد، تندو نامنظم! برای همین آمده بودند که مثلا معامله کنند با اینکه انتظار داشت چه خواهد شنید پای عمل که رسید مستاصل شد، به چهره ی رهام نمیخورد آدم بدی باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست_سیزدهم

#رد_پای_برف

#سمیرا_ایرتوند

حال زانیار خوب بود. گلوله را از پایش درآورده بودند و می دانستند هوشیاریش را هم به دست آورده.

بیان روی نیمکتی نشسته بود رهام همراه دو لیوان چای سمتش رفت.

-چه جونی داری تو دختر، من که دارم از سرما و خستگی تلف میشم.

سر بیان بالا آمد. رهام یکی از لیوان ها را سمتش گرفت.
-بخور یکم گرم شی.

بیان بدون تعارف لیوان را از دستش گرفت. فکرش درگیر بود نه به خاطر حال زانیار که می دانست خوب و سلامت

است خواسته ناخواسته درگیر رهام شده بود. خیلی
کلنجار زد تا سکوت کند و حرفی نزد اما قلبش شده بود
زبان دهنش پس پرسید:

- کینه داری؟

نگاه سوالی رهام باعث شد ادامه دهد:

- از آوش.

- کینه‌ای نیستم.

- پس چرا دنبال انتقامی؟

- اهل انتقام نیستم، گذشته دیگه وجود نداره پس با فکر
کردن بهش حالمو خراب نمی‌کنم تا آینده‌م از بین بره.

- اما چیزی که من دیدم!

- خطای دید تحت تاثیر قضاوت اشتباه معیار خوبی واسه
سنجش ادما نیست.

- می‌دونی زندگی درست مثل جریان باده گاهی درحد نسیم
و یه وقتا طوفانی. اگه اتفاقی واسه زانیار می‌افتاد از اون
طوفانای تموم نشدنی می‌شد!

-خدا روشکر حالش خوبه.

-خوبه اما می‌تونست نباشه، ما آدمای حتی نمی‌دونیم قراره
یه لحظه‌ی دیگه زندگی برامون چی پیشامد کنه.

-داری نصیحتم میکنی؟!

بیان بدون جواب دادن به این سوال رهام لبه‌ایش را محکم
روی هم فشار داد و مجدداً باز کرد:
-بین...

-از نصیحت متنفرم

-ولی من می‌خوام نصیحت کنم زندگی خیلی مسخره
ست، واقعا ارزششو نداره!

رهام سوالی نگاهش کرد. کمی هم لذت می‌برد از نوع
صحبت کردن بیان.

بیان در حالیکه چای کیسه‌ای داخل لیوان را بالا و پایین
می‌کرد ادامه داد:

-با برادرت دوست باش.

رهام لبخند مرموزانه‌ای زد.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-هیچ قلمرویی دوتا پادشاه نیاز نداره، همیشه یکی از برادرا
پادشاه میشه و بقیه خوش شانس باشن فقط زنده می
مونن .

-اعتراف می کنی؟!

-فکر کن فقط خواستم امتحانش کنم!

-اگه بره سراغ پلیس...

-بهتره نره خودشم خوب می دونه!

-دوباره قراره بکشیش؟

-بهتره چایی تو بخوری.

نفس کلافه ای کشید و از جابلند شد:

-خونوادهت دارن میان من بهتره برم به زانیار بگو کارش

دارم بهم زنگ بزنه؟

رهام مکثی کرد و دوبه شک گفت:

-خطمو عوض کردم گوشی تو بده شماره مو بزنم.

بیان کاری که گفت را انجام داد، به سرعت دست های
رهام روی صفحه‌ی گوشی‌ش به حرکت درامدند درحالی‌که
داشت شماره را وارد میکرد باصدای آرامی گفت :
-حرفامو انقدر جدی نگیر دختر. جونم به جون آوش بنده.
دوباره گوشی را به بیان داد و درحالی‌که همچنان داشت
حرف می‌زد:

-پیش آوش فعلا از من نگو.

دیگر نماند چون نه حوصله‌ای برای شنیدن داشت و نه
نایی برا جواب دادن و به سرعت از آنجا دور شد.

در مسیر زندگی رسیده بود به یک دوراهی و می‌دانست هر
راهی انتخاب کند انتهایش تباهی‌ست. باید میگشت دنبال
راه سوم شاید می‌شد با یکی کردن هر دو مسیر جلوی
اشتباهات بیشتر را گرفت.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_بیست_وششم

#سمیرا_ایرتوند

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و به اتفاقات این مدت فکر کرد! باید اعتراف می‌کرد زندگی رهام و آوش خواسته یا ناخواسته برایش مهم شده بودند. یاد آن نزدیکی روی کوه ریتم نبض زدن‌هایش را بهم می‌ریخت و آن دوحلقه هزار قصه توی سرش می‌نوشت. اسم حسش اگر کنجکاو نبود پس بدون شک در حال حاضر معنایی نداشت!

خیلی دلش می‌خواست بداند بین این دو برادر چه گذشته! شک نداشت فرد آگاه این داستان رهام است و آوش کاملا ناآگاه به حوادث.

ظاهرا آگاه قصه ادم بد قصه هم بود! پس چرا این روزها هروقت بهش فکر می‌کرد حس بدی نمی‌گرفت برخلاف قبل... به گوشیش نگاهی انداخت انتن پر گوشی چشمک

می زد خود رهام شمارهش را ذخیره کرده بود قبل از رفتن؛ پس اجازه داشت قبل از او تماس بگیرد. بدون اینکه به خودش فرصت فکر و تصمیم گیری بدهد تایپ کرد «رسیدین؟» اصلا هم مهم نبود این رسیدین بعد از چند روز یک سوال مضحک است. !پیام که رفت دیگر پیشمانی سودی نداشت پس ترجیح داد تا رسیدن جواب ذهنش را آزار ندهد. نفس کلافه‌ای کشید اینجوری پیش می رفت شیدا می شد.

-بیان...

با صدای مادرش که چندبار پشت هم مخاطب قرارش داده بود تند چشم باز کرد و با عجله وارد حال شد.

-جانم.

چیم نگاهی به دخترش انداخت، پرواضح بود فکر و احوال دخترش درگیر است. بی خبر از دلش حدس می زد با اوضاع پیش آمده نگران خانه و مخارجش شده!

-هنوزم دلت می خواد با بقیه بری؟

بیان که انتظار این سوال را نداشت چشم گرد کرد و
چیمن با آهی ادامه داد:

-می بینم فکر و ذهن درگیرتو!

بیان جای اعتراف به علت حقیقی درگیری ذهنش سکوت
کرد تا چیمن دوباره ادامه دهد:

-آب حمام و برام گرم کن تا بعد حرف بزنیم.

بیان که هیجان زده شده بود اطاعت کرد و تند سمت
حیاط رفت.

گوشه ی حیاط و کمی بالاتر از تنور؛ بشکه ای گذاشته
بودند، زیر بشکه یک ردیف بلوک چیده شده بود تا با
زمین فاصله داشته باشد. دبه های بزرگ گوشه ی حیاط
همگی پر بودند. بدون شک کار روزان بود هر صبح دبه ها را
داخل فرقان قرار می داد و به سمت سراب ابتدای ده می
رفت تا تمام روز به مشکل کم ابی نخورند. بزرگترین دبه را
برداشت و داخل بشکه ریخت. قبل از اینکه دبه های
بعدی را خالی کند هیزم های زیر بشکه را روشن کرد. در

شرایطی که اب لوله کشی نشده و گاز هم نبود فقط می شد به این صورت حمام کرد.

همراه روزان تشت روهی داخل حمام را پرکردند و کمی بعد چیمن آماده حمام شد.

تا چیمن بیاید روزان کنار بیان نشست از من من کردن و انگشتان دستی که درهم می کرد بیان فهمید حرف دارد.

لبی کج کرد و پرسید:

-چته؟

-میگم چرا آوش با زانیار رفت؟ نمی ترسه باز بلایی سرش بیارن!

بیان دستی به چشمان خسته اش کشید. آوش شده بود سایه زانیار و همه جا به دنبالش کشیده می شد حتی حالا که برای امتحانات میان ترم رفته بود.

-لابد صلاح دیده!

-من خیلی نگرانشم

-منم دوست ندارم اتفاقی براش بیفته.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

روژان دوباره به من من کردن افتادو بیان مجبور شدبا
تذکری به ادامه‌ی صحبت دعوتش کند.

-میگم با داداشش بودی نترسیدی؟ قیافه‌ش چطور بود؟
قیافه‌ش! ازذهنش کمک گرفت. درمردمک چشمان کشیده
و قهوه‌ای‌ش دلواپسی دیده می‌شد. حالت بینی‌ش جذاب
و بود لب‌های قهوه‌ای‌ش گوشتی بودند و
صورت گندمی‌ش درتضاد بود با پوست سفید آوش اما
موهایش درست مثل آوش مجعدو سیاه بود.
بیان اینبار خمیازه کشید، عجیب خسته بود.

-ترسیدم انقدر که هر دو مونو به دردر انداختم، ازش
متنفر بودم اما تو اون چندساعت ادمی بدی به نظرم
نیومد، می‌دونی همیشه ادما رو راحت قضاوت کرد!
-اما اون واقعا ادم بدیه یادت نمیاد چی سربرادرخودش
آورد.

پوفی کشید.

-نمی‌خوام بهش فکر کنم.

-ولی من دوست داشتم باهاش حرف بزنم باید بهش می
گفتم چطور دلش اومده انقدر بی رحم باشه؟

-من ازش پرسیدم و اون پیچوند.

-انتظار نداشتی که تایید کنه؟!

-اما کتمانم نمی کرد در صورتیکه می تونست دروغ بگه!

-شاید دروغ گفتن بلد نیست!

بیان لبی کج کرد و نگاه درشت شده اش را درچشمان
روژان انداخت و با صدایی آرام گفت:

-دروغ گفتن خیلی راحت تر از ادم کشتنه! ممکنه این
وسط چیزی باشه که منو تو ازش بی خبریم.

روژان دیگر حرفی نزد. قانع نشده بود اما جوابی هم
نداشت بدهد.

-روژان آوش نفهمه داداشش اینجا بود.

روژان متاسف سری تکان داد:

-به نظر میاد طرف زُهامی؟!

سمیرا ایراٹونڈ

رد پای برف

جنگ نبود کہ بخوآهد طرف مشخص کند! یک آدمی
مسیرش به اینجا خورده و حالا ذهن و احساسش خواسته
یا ناخواسته درگیرشده بود .

سکوت بیان یعنی برای ادامه دادن هربحث دیگری تمایل
ندارد.

#رد_پای_برف

#پست_بیست_وهفتم

#سمیرا_ایرتوند

چیمن کہ کنارشان نشست روزان بلافاصله برای آماده
کردن چایی بلند شد . چیمن در حالیکه موهایش را جلو
آورده و به عادت داشت می بافت نگاه از مسیر رفتن روزان
گرفت.

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

-عموت امروز برامون یه مقدار پول آورد اما گفتم داریم و بهش پس دادم می دونم خودش لازم داره وسط این هیرو ویر خرج بیمارستان زانیارم به خرجاشون اضافه شد.
-اوهوم ولی مامان مام پول لازم داریم اما پول خودمون! نه بقیه.

-دیگه بافتنیامونم نمی خرن!

-گرم شده، اینجا رو نبین هنوز رو زمین برف هست شهرای دیگه داره گرم میشه.

چیمن آهی کشید.

-دلیم می خواست تا آخرش بار رو دوشت نره. می گم آخرش یعنی تا آخر عمرم اما کی می دونه عمرمن کجا قراره تموم شه!

-خدانکنه مامان.

-من ادم بدی م که دارم بهت اجازه می دم بری تو دل خطر. بیان سعی کرد لبخندی بزد.

-واقعا اجازه می دین؟

-فهمیدم اون روز می خواستی با بقیه راهی شی!

شرمنده گردن خم کرد و چیمن ادامه داد:

-فکر کردم زن زانیار می شی و از این مهلکه نجات پیدا می

کنی اما نه تو اونو می خوای نه اون تورو!

تن بیان به آنی از شنیدن این حرف به عرق نشست و

شوکه سرخم شدهش را بالا آورد .

-مامان!

-نپرس که نمی گم از کجا فهمیدم فقط دنیا بهم ثابت

کرده قصه تورو هم از رو دست من داره می نویسه براشم

مهم نیست تکرار این قصه تلخ و اشتباه چه دردی داره!

-بهت قبلنم گفتم راه زندگی منو تو مثل همین کوهای

زاگرس پیچ و خم داره، زخم میزنه خسته می کنه اما جون و

زندگی می ده به زمین. بذار خمی شیم بذارخسته شیم اما

بقیه مون زندگی کنن.

-ترس دارم بلایی سرت بیاد؛ زانیار و بین!

-من توخونه بشینم خوشبخت نمی شم اما بیرون از خونه

می تونم واسه خوشبختی خواهر برادرام بجنگم همیشه

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

بهتون گفتم منو تو باید به فکر این سه تا باشیم از امروز
تا وقتی کاملا خوب شدی نقشامون عوض میشه؛ بدم
نیست یه بادی م به کله‌ی من بخوره.

چیمن خنده‌ی تلخی به اجبار زد.

-یه چیزی بگو آروم شم.

-بهت قول می‌دم هر بار دست پر و سالم برگردم.

-حیف چاره ندارم یعنی دارم اما قبول کردم حالا که تو
وزانیار همو نمی‌خوای راه توام همینه و دیر یازود باید این
مسیر و بری و من خودخواهانه دارم زودترهولت می‌دم
تو این مسیر.

نگرانی مادرش را از نگاه گریزان و صدای لرزانش درک می
کرد اما ان لحظه گمان می‌کرد ترسی برای مواجهه با این
قسمت از آینده‌ش ندارد. کنار مادرش زانو زد و دستانش
را توی دستش گرفت سرد بودن فشار آرامی به
سرانگشتانش وارد کرد و بدون اینکه به رویش بیاورد
دستانش مثل تمام بدنش می‌لرزد نفسی کشید:

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-یه قول دیگه میدم اینکه هیچ وقت پشیمونتون نمی
کنم.

-می دونم اما سومین قولم بهم بده...

بیان منتظر نگاهش کرد.

-من که خوب شدم بکشی کنار و دوباره اجازه بدی خودم
ادامه بدم.

بیان پلک بست و چشم محکمی گفت تا به وقتش عمل
کند به این وعده‌ی نوشته نشده.

#رد_پای_برف

#پست_بیست_وهشتم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش روی صفحه ی گوشی ش مدام بالا و پایین می شد،
هر بار که اتن گوشی محو می شد دل آشوبه می گرفت و
هر بار که پیام تبلیغاتی ای می رسید با هیجان پیام را باز می
کرد اما نگاه ریز شده ش روی صفحه ی گوشی فریاد می زد
ناامید شده! درحقیقت او داشت انتظار می کشید انتظار
پیامی که فرستاده بود و گیرنده نمی خواست جواب دهد.
صنمی باهم نداشتند و رهام با جواب ندادن این را تاکید
کرده بود.

فردا راهی می شد و دیگر امیدی نداشت رهام قبل از رفتن
جواب بدهد.

**

داشت به سفر می رفت، سفری که برای تفریح نبود اما
کاری هم حساب نمی شد. در سفرهای کاری قیمت نان که
مرگ نبود در سفرهای کاری مسافرانش زخم خورده ی
روزگار نبودند در سفرهای کاری همیشه امید هم بود اما
در این سفر یاس بود و نانی که جان می گرفت.

اضطراب عجیبی داشت اینبار عموهم به خاطر تصمیمی
که مادرو دختر گرفته بودند قیل وقال نکرد او هم فهمیده

بود همه‌شان محکومند به این زندگی درست مثل زندانیانی که در زندان باید به کار اجباری تن دهند.

هوا داشت روبه تاریکی می‌رفت شنیده بود تا قبل از روشن شدن هوا باید مرز را رد می‌کردند قدم‌های سستش روی زمین سرد یخ‌زده فریاد می‌زدند ترسیده!

آینده گنگ بود و فردا شاید هرگز نمی‌آمد پس این ترس و دلهره عجیب نبود.

وقتی بچه بود از دوستانش درمورد هیولاهای ترسناکی شنیده بود کمی بعدتر خودش هم گهگاهی فیلم‌های ترسناک می‌دید بار آخر انقدر ترسیده بود که قسم خورد دیگر هرگز فیلم ترسناک نبیند. اما امروز حس و حالی داشت که اصلاً با آن فیلم‌ها و خاطرات بچگی مقایسه نبود. آنچه پیش رویش قرار داشت نه یک قصه ترسناک بود و نه یک فیلم با ژانر وحشت.

او در این لحظه داشت ترسناک‌ترین واقعیت ممکن را زندگی می‌کرد.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

تا این لحظه خودش میخواست اینجا باشد به چشم یک مسافرت بهش نگاه کرده بود حتی بار قبل تلاش کرد پنهانی به اعضا اضافه شود اما حالا که در بطن ماجرا ایستاده بود همه چیز فرق می کرد هیچ چیزی به ان سادگی که تصورش را می کرد نبود.

بزاقت دهانش خشک شده و احساس می کرد قلبش یکی در میان میزند .

عجیب تر اینکه با وجود سرما تمام سرو صورتش را دانه های عرق پوشانده بود.
-انگار حالت خوب نیست؟

با صدای نااشنای دختری به عقب برگشت . دختر چپیه روی صورتش را باز کرده و لبخندی به رویش زد . بطری اب را مقابل دهانش گذاشت.

-بخور یکم!

نمیشناختش لابد از روستاهای مجاور آمده بود.

-بار اولته؟

با تکان سرتایید کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-همون بار اولش سخته بعدش عادت می کنی.

سعی کرد جرعه ای از اب را قورت دهد اما اب بین گلو و دهانش گیر کرده و پایین نمی رفت.

-نفس بکش میره پایین.

دختر انگار حرکاتش را حفظ بود.

-بار اول عین خودت بودم، فقط شوکه شدی چون انتظار دیگه ای داشتی اما بارای بعدی می دونی چی منتظرته!

به سختی و همانطور که دختر راهنمایی کرده بود اب را قورت دادو زمزمه وار گفت:

-کاش می شد عادت نکرد.

دختر جوان در جوابش لبخندی زد

-اسمم ژوانه فکر کنم چند سالی ازت بزرگتر باشم.

بیان دوباره جرعه ای اب خورد. اینبار راحت قورتش داد.

-منم بیانم.

دست جلو آمده ژوان را آرام فشرد.

-فکر می کردم قوی تر از این حرفام.

ژوان لبخندی به رویش زد. همان موقع دادیار کنارشان ایستاد.

-چطوری عمو؟ دیدم جاموندی برگشتم.

بیان نفسی گرفت.

-دارم میام.

-لعنت به من که نمی‌تونم ازتون نگه داری کنم.

-نگران نباشین بار اولمه.

ارامتر زمزمه کرد

-باید عادت کنم!

ودوباره ادامه داد: عادت می‌کنم، مجبورم عادت کنم.

ژوان وارد بحثشان شد سلامی کرد و ادامه داد

-من باهاس میام.

عمو کوتاه به چهره دختر جوان نگاهی انداخت و قدردان

تشکری کرد

اینبار عقب ایستاد تا ابتدا دخترها حرکت کنند و خودش

پشت سرشان مراقب باشد.

به وضوح متوجه بود حال برادرزادهش بد است و می دانست همیشه اولین سفر دردناک است.

نزدیک مرز که رسیدند کاک سالار دستش را بالا برد تا همه توقف کنند. کمی قبل اخطار داده بود دیگر اجازه ی صحبت ندارند. هوا کاملا تاریک بود و نورماه تنها چراغ هم آسمان و هم زمین بود. دراین شرایط اجازه روشن کردن حتی یک کبریت برای ثانیهای هم نداشتند.

کاک سالار بالاخره با دستش عدد دو رانشان داد و این علامت یعنی دونفر دونفر می توانند حرکت کنند. چون بیان بار اولش بود باید صبر می کرد و آخر همه می رفت دادیار ماند تا همراهش شود.

نوبتشان که رسید دل توی دلش نبود حتی اطمینان نداشت قلبش تا رسیدن دوام بیاورد و زیر فشار این همه استرس نایستد!

با علامت کاک سالار عمو دستش را محکم توی دست گرفت. بایک نفس کوتاه به سرعت از درختی به درختی جلو می رفتند تا آخر به دره ای رسیدند که بقیه انتظارشان را می کشیدند.

#رد پای برف

#پست بیست ونهم

#سمیرا ایرتوند

نفس زنان لبه‌ی دره ایستاد. اصلا نفهمیده بود چطور
دویده و زمان راسپری کرده فقط می‌دانست گوشش هر
لحظه انتظار شنیدن صدای شلیک گوله ای را می‌کشید
و حالا که ظاهرا سلامت رسیده بودند نیاز داشت کمی
توقف کند تا حالش جابجاء.

ژوان دوباره کنارش آمد و نوازش وار دست روی شاننش
گذاشت:

-فقط به قسمت مونده.

هر دو نگاهی به دره عمیق زیر پایشان انداختند.

-بریم پایین تر یه راه باریکه و بعدم تمام!

خنده تلخ هردویشان همزمان اتفاق افتاد. بیان دوباره به دره نگاه کرد. توهم اینکه هر بار ممکن است تعادلش را از دست داده و پرت شود دیوانه‌ش می‌کرد. با هدایت ژوان و دادیار از سرایش کوچکی پایین رفتند و لبه‌ی پرتگاه ایستادند.

-اگه میخوای نیا من واسه توام یه چیزی دست به دست میفرستم اونور.

-میشه؟

-نمیشه!

با صدای ژوان به عقب برگشت:

-ممکنه بار کم باشه اونوقت میشه جنگ زور و قدرت هرکی زرنکتر باشه بار نصیبش میشه و هرکی غفلت کنه مجبوره دست خالی برگرده. نمی‌خوای که دست خالی برگردی؟

بیان سخت آب دهانش را قورت داد. دیگر حتی احساس سرما هم نمی‌کرد اینجا میدان مبارزه بود و دستانش باید

سمیرا ایرانوئد

رد پای برف

آماده‌ی مشت زدن می‌شدند تا دریایان او برنده‌ی این راند
مسابقه باشد.

زل زد درچشمان دادیار.

-خودم میام عمو.

عمو نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد و متاسف سرتکان
داد در این شرایط بهتر بود راهنما باشد پس گفت:

-پایین و نگاه نکن، دوتا دستتو بیر بالا و کل بدنتو تکیه بده
به دیوار بعدش اروم اروم حرکت کن. پشتت درد گرفت یا
سوخت اهمیت نده فقط حرکت کن.

با دستور کاک سالار حرکت کردند همانطور که عمویش
گفته بود پایین را نگاه نمی‌کرد و پشتش را کاملا به دیوار
چسبانده بود.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست_سیام

#سمیرا_ایرتوند

خیلی نگذشت که پشتش به سوزش افتاد

دیوار پشت هموار نبود و فرورفتن سنگریزه ها و خاک
سفت را در پشتش احساس می کرد. خوشبختانه همانطور
که عمویش گفته بود مسیر کوتاه بود و زود به مقصد
رسیدند.

انجا چند نفر منتظرشان بودند همین که رسیدند عده‌ای
دیگری هم آمدند. بارها را با کمک کاک سالار بین همه
تقسیم کردند هرچند جنگ برسر برداشتن بار سنگین
تمامی نداشت و حتی بعد از تقسیم بارها همه‌همه همچنان
برقرار بود!

از انجاییکه بیان تازه کار بود بار سبکی نصیبش شد البته
که برا بارهای سبک دستمزد کمتری می دادند. بیان کارتون
را از روی زمین برداشت از حرف هایشان متوجه شده بود
محتوای کارتون شارژ موبایل است .

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

برایش سوال بود که چطور آن قسمت پرتگاه را رد می کنند.
به دستور کاک سالار همه بارهایشان را زمین گذاشتند
و هرکدام بدون بار لبه پرتگاه ایستادند. این قسمت را باید
به هم کمک می کردند آمده بودند تا مقدار باری که می
توانند حمل کنند را مشخص کنند و حالا دوباره بدون بار
در لبه ایستادند.

کاک سالار سمت بیان آمد.

-بار سنگین می تونی دست به دست کنی؟

سری تکان داد احتمالا بتونم.

-امروز سنگین ترین بارمون تلویزیونه؟ البته نفرات کناریم
کمک می کنم سخت نیست.

اینبار مطمئن تر جواب داد:

-می تونم.

همانطور که به دیوار تکیه داده بودند بارها را یکی یکی
دست به دست کردند تا رسیدند جایی که باید مرزبانی را
دور می زدند.

با دقت هرکس بار خودش را برداشت و روی گولش قرار می داد. بعضی هاشان انقدر حرفه ای بودند که بدون کمک کسی طناب را دور بار و پشت خود می بستند با اینحال اکثرا با کمک شخص دیگری اینکار را انجام می دادند.

دوباره دونفره ی درخت ها را یکی یکی می دویدند. هوا روشن شده بود که برای استراحت وارد یکی از غارها شدند باور نکردنی بود اما چیزی حدود سیزده ساعت راه رفته و بدون استراحت پیش رفته بودند

بعد از یک توقف کوتاه مجددا حرکت آغاز شد و تارسیدن به کلبه ی کاک سالار مرد و زنده شد درحالیکه هنوز بغض ابتدای راه اذیتش می کرد.

کاک سالار پول هرکس را با توجه به نوع و مقدار بارش داد و راهی شان کرد فقط از دادیارو بیان خواست بمانند. بقیه که رفتند رو به بیان گفت:

-برو تو کلبه بذار یکم اروم شی قبل از دیدن مادرت! رنگ به روت نمونده نذار مادرت با اینحال خراب ببیندت.

بعد از مکث کوتاه ادامه داد: نگران نباش بعدش عادت می کنی.

همه از عادت می گفتند و او حس می کرد نسبت به این کلمه دچار حساسیت شده.

-برو عموجان.

دادیار هم که حرف های سالار را تایید کرد از خداخواسته به سمت کلبه کام سالار حرکت کرد

نفسی گرفت، به این مکان خلوت نیاز داشت لازم بود بغض گلویش را با فریاد زدن تخلیه کند قبل از اینکه این بغض راه نبض زدن هایش را مسدود می کرد.

داخل کلبه که شد دیگر نا نداشت پاهایش خم شدند و خیلی زود روی زانو نشست بغضش هم به سرعت ترکید دلش می خواست انقدر فریاد بزد تا نفسش بند بیاید اما درتوانش نبود. هم ترس و هم درد شده بودند یار یکدیگر و چسبیده بودند به تمام سلول های تنش.

نفس های به شماره افتاده اش همزمان شد با زنگ خوردن گوشی. گوشی را از جیبش بیرون کشید. اسم رهام روی

صفحه بولد بود. خواست جواب دهد اما این حال و روز مناسب جواب دادن نبود. کمی بعد گوشی قطع شد و بلافاصله پیامی برایش رسید.

«خوبی»

دستش روی کلمات به حرکت درآمد و تا واقعی ترین جواب ممکن را به این سوال بدهد» نه»

پیام آمد " چرا"

زیر لب زمزمه کرد چرا خوب نیستم؟ و نوشت:

"هیچ وقت تو زندگیت مرگ و تجربه کردی"

جواب داد " تجربه کردم"

آنتن گوشی‌ش رفت هرچند مات کلمات روی صفحه‌ش جوابی هم نداشت بدهد! امان از این آدم همه‌ش درد بود و غم! هم خطاکار بود هم بی‌گناه! سخت شناخته می‌شد و زود عوض!

و پایانی نداشت برای تمام رفتارهای غلط و اشتباهش.

#رد_پای_برف

#پست_سی_ویکم

#سمیرا_ایرتوند

بدنش جمام شده بود و هردو قسمت بالایی رانش درد می کردند.

پاهایش را بالا زد. تاولهای ریزو درشت زخم می زدند روی دلش با اینحال انقدر تخلیه شده بود که حالا جلوی خانواده حتی از شدت درد گریه نکند. نهایتاً اخی می گفت و ناله ای می کرد.

روژان پماد را آرام روی پوست پاهایش ماساژ می داد و بیان با فشردن زبان لای دندانهایش مانع جیغ کشیدنش می شد.

-بذار خوب شه بعد برو.

پای راستش را کمی بالا کشید.

-می‌دونی یه قانونی هست به اسم عادت. تو این کار فقط باید عادت کنی به سختی و بدبختی. دور راحتی م باید یه خط گنده بکشی. میرم که عادتِ پررنگ شه انقدر پررنگ که دیگه تاول نزنم و درد نکشم.

روژان مقدار بیشتری پماد خالی کرد.

-من عذاب وجدان دارم بیان.

-پس جبران کن.

روژان نفسی از سرکلافگی کشید. می‌دانست قرار است چه بشنود و باز هم اجازه داد خواهرش حرف که نه درواقع نصیحت کند.

-تو این راه و نرو، عادت خوب و بد داره توپی عادت خوب برو، بذار به راحتی عادت کنی نه سختی، رو شونه ت بذار کوله پشتی و کیف و کتاب باشه؛ نه باری که تهش بهت انگ قاقاچی بزن و توقانون کشورت تو بشی خلافکار. بذار ادم مفیده قانون کشورت باشی مهم نیست معیار خوب و بد اون قانون چیه؟

-بیان...

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

-راهمون سخت و اشتباهه چون چاره نداریم اما تو چاره
داری فقط در یه صورت راحت همینی میشه که من الان
انتخابش کردم اونم وقتی که...

مکثی کرد و با صدای فرورفته ای ادامه داد:

-منو مامان نباشیم .

-بیان...

-نپر تو حرفم به خدا خودم خسته شدم از بس هرروز تو
گوشت خوندم.

روژان بلند گفت:

-قول میدم بیان، پس دیگه نه من از عذاب وجدانم میگم
نه تو نگران باش .موفق می شم و بعد میام دنبالتون.

-کمتر از چهارماه دیگه کنکور داری؟

-اماده‌ی امادم .

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ش انداخت .یک پیام از رهام
داشت بلافاصله متن را باز کرد» مادرم ممکنه بهت زنگ

کاری از EXCHANGE GROUP

بزنه ادرس و نشونه از خونه تون ندین، تاکید می کنم بیان
اصلا از خودتون نگو. نمی گم چرا توام نپرس»

تایپ کرد» شماره منو داره؟!»

«شماره تو رو از گوشیم برداشته»

«به زانیار بگم؟»

«شماره ی اونو ذخیره نکرده بودم»

آنتن گوشی پرید و دستش روی گوشی بی حرکت ماند
درست مثل چشمانش که فقط به صفحه بود. اسمش
درگوشی رهام ذخیره بود! این خوب بود یا بد؟

پلک چشمانش را به سرعت باز و بسته کرد چرا باید
دنبال خوب و بد می گشت؟

گوشی را کنار گذاشت و سخت از جا بلند شد. برای
خودش چایی ریخت. پاهایش هنوز درد می کردند با اینحال
باید آماده می شد فقط همین امروز حق استراحت داشت
و فردا دوباره عازم بود. با لیوان چایی به اتاقش برگشت که
گوشی ش زنگ خورد فکر کرد رهام است لابد کاری داشته

و چون آنتن قطع و وصل می شد زنگ زده اما اعداد روی صفحه می گفت شخص پشت خط ناشناس است.

یک نفس عمیق کشید حدس اینکه پشت خط مادر آوش ورهام باشد سخت نبود. دوباره و چندباره نفس کشید و وقتی مطمئن شد آرام است و البته آماده؛ تماس را برقرار کرد.

-سلام

صدای هق هق زن تنش را مورمور کرد، یک جوری شده بود، با قورت دادن آب دهان سلامش را جواب داد و منتظر شد زن ادامه دهد.

-مادر آوشم.

نفسش را حبس و به سرعت آزاد کرد.

-حال پسرم خوبه؟

تردید داشت لب باز کند، زن پشت تلفن یک مادر بود که داشت از نگرانی پس می افتاد اما...

-کجایین من پیام بچه مو ببینم داره جونم براش درمیاد.

رهام گفته بود ادرس ندهد!

-نمی‌دونی تو اوج غم و ناامیدی وقتی بفهمی اشتباه شده و جگرگوشه‌ت حالش خوبه یعنی چی؟

آدرس دادنش به نفع رهام نبود بازهم یک سوال در ذهنش پررنگ شد این آدم آگاه قصه همان آدم بد قصه بود؟! جملات رهام جلوی چشمانش رژه می‌رفتند.
-دخترجون بفهم حالمو به خدا دارم دیوونه می‌شم.
تاکید کرده بود نشانی ندهد.

-چرا جواب نمیدی؟

کاش سماجت می‌کرد و از رهام می‌پرسید چرا؟

-تلفن که قطع نیست پس چرا جواب نمیدی؟

ادم‌ها شماره چه کسانی را ذخیره می‌کنند؟!

-دخترم...

تردید را کنار گذاشت، رهام اگر قصد آسیب رساندن داشت تا حالا اینکار را کرده بود. بلافاصله تلفن را از دسترس خارج کرد.

سمیرا ایرتوند

رد پای برف

زندگی همین است راهایی که انتخاب می‌کنیم و مسیرهایی که قدم می‌گذاریم. درست یا غلط انتخابمان را تنها گذر زمان مشخص می‌کند و وای به روزهای آینده‌اگر امروزمان را غلط انتخاب کرده باشیم.

#رد_پای_برف

#پست_سی_ودوم

#سمیرا_ایرتوند

ماشین را ابتدای جاده متوقف کرد. نگاهش روی مچ‌بند سیاهی که زخمش را پوشانده بود افتاد.

با دستی دیگر مچش را لمس کرد.

یادگاری منوچهر بود و از همان روز خیلی چیزها یادگرفت. فشار دستش را بیشتر کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

وذهنش به گذشته جرقه زد ان روزهایی که برای اولین بار ساکن خانه‌ی عمه شد. لیلی دوستش داشت و منوچهر سرد برخورد می‌کرد و چقدر روزهایی سختی را گذراند. اگر دختر بود می‌شد سیندرلایی که مورد ظلم ناپدری‌ش قرار گرفته.

از این فکر خنده‌ی تلخی کردو بلافاصله ماشین را روشن کرد.

به‌تربود زودتر با بیان حرف بزند و به پا محبت‌های لیلی تا قبل از رفتن حال خانه‌ای که دران بزرگ شده بود را خوب کند.

نگاهش روی صفحه گوشی خشک شد. این روزها خودش نبود. زندگی‌ش عوض شده و دنیا داشت دریچه‌های دیگری از زندگی را پیش رویش باز می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست زودتر بارهام حرف بزند، تصمیمش غلط نبود و باید زودتر به خودش ثابت می‌کرد؛ اما جوابش دست طراح سوالی بود که باتمام وجود بهش اعتماد کرده بود.

صدای پیام گوش‌اش که بلند شد تپش قلبش هم
بالارفت و بی معطلی پیام را باز کرد.

خودش بود طراح سوالی که قرار بود جواب را در اختیارش
قرار دهد. این قلب حقیش بود. قلبش هنوز تند می‌زد

"می‌تونی بیای سرجاده کنارهمون درخت سرو"

بدون دست‌دست کردن نوشت "اره"

به سرعت شال و کلاهش را تن کرد و سمت خانواده که
دورهم نشسته بودند رفت.

"می‌خوام برم پیش لاوین"

به سلامتی شنید و تندتر گام برداشت راست نگفته بود
چون از واکنش بقیه می‌ترسید.

اعتماد کرده بود و مطمئن نبود بقیه هم اعتماد کنند.

دیدگاه آدم‌ها باهم فرق داشت حتی خوب و بد هم از نگاه
آدم‌ها باهم فرق می‌کرد.

با لاوین هم هماهنگ کرد تا خرابکاری نکند، چندسالی می

شد محرم عشق لاوین وزانیار می‌شد و امروز هم قرار شد

دخترخاله‌ش رازداری کند.

روی جاده کناردرخت سروقدیمی همانجایی که برای بار دو رهام را دید ایستاده بود و داشت برف کنار درخت را با پا کنار می زد.

قدم تند کرد. چندروزی می شد برف کمتری می بارید و تراکم برف روی زمین کمتر از قبل بود.

صدای نفس هایش که به گوش رهام رسید به عقب چرخید، بازهم صورتش را باشال پوشانده بود اما حالا چشمان و نوع نگاه جستجوگرش را می شناخت.

-خوبی؟

-ذهنم پرازسواله.

شال روی دهانش را گرفته بود و صدایش واضح شنیده نمی شد با این حال فهمید چه گفته.

-توراه بودم و نزدیک. تلفنم که مدام قطع می شه فکر کردم بهتره حضوری حرف بزنیم.

-امیدوارم ته حرفامون برسه به جایی که مطمئن شم اعتمادم درست بوده.

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

صدای ناواضح بیان روی اعصابش بود بی اراده دست برد
و شال را تا روی گوی بیان پایین کشید. بیان که انتظار
چنین حرکتی را نداشت ترسیده سرش را عقب کشید و این
کار باعث شد نوک انگشت رهام باشدت به نوک بینی اش
بخورد.

بیان آخی گفت و دست روی بینی ش گذاشت. رهام هول
از اتفاق پیش آمده نزدیک ترشد:

-معذرت می‌خوام، بهتری؟

بیان زود خودش را جمع کرد و سرپای ایستاد.

-چیزی نشده.

#رد پای برف

#پست سی و سوم

#سمیرا ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

لحن نگران رهام مصممش کرد محکم تر بایستد.
درواقع این دردها برای او که پوستی کلفت کرده درد
محسوب نمی شدند، فقط غافلگیر شده بود.
-متاسفم.

-راستش انتظارو نداشتم والا چیزی نشده.

رهام درصدد توضیح برآمد:

-فکر کنم خیلی سردته شال جلوی دهن تو گرفته بود و
متاسفانه حرفاتو درست نمی شنیدم.

متاسف سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

-واکنشم غیرارادی بودم بازم معذرت می خوام زیاده روی
کردم.

-از بچگی مامان شال و دورهنمون می پیچید و این شده
عادتمون نه به خاطر سرما! بچه‌ی کوهستان که سرمای
نمی شه بخوام تعریف کنم قصه‌ش طولانیه! اما خلاصه
کنم؛ ما از بچگی مخفی شدن و یاد گرفتیم.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئند

رهام متوجه حرف‌هایش نشد قبل از اینکه سوال کند بیان
پیش‌دستی کرد:

-می‌شه دیگه بریم سر اصل مطلب.

حق با بیان بود طفره رفتن فایده نداشت و برای محافظت
از آوش به یک نفر نیاز داشت ابتدا به سراغ زانیار رفته بود
اما فهمید دانشجویست و همیشه حضور ندارد بعد
ذهنش به بیان رسید. قوی و با اعتماد به نفس به نظر می
رسید و شک نداشت می‌شد رویش حساب کرد.

-قصه‌ی من طولانیه و هواسرد، بشینیم توماشین؟

انقدر مودبانه گفته بود که نمی‌شد درخواستش را رد کرد.
با تکان سر تایید کرد و هردو داخل ماشین شدند.
رهام درحالی‌که کف دستاتش را به هم می‌زد پشت فرمان
نشست:

-جدا از شوخی و هرچی این مدت گفتم من کسی نبودم که
به آوش آسیبی برسونم، من و آوش برادر نیستیم اما...

بیان شگفت زده میان کلامش پرید:

-آوش نگفت؟!!

رد پای برف

سمیرا ایرانوند

بیان به معنی نه سرتکان داد درحالیکه ذهنش مشوش شده و برای اینکه اعتمادش کم رنگ نشود نخواست فکر کنند چون برادر نیستند هراتفاقی ممکن است و هنوز اصرار داشت اشتباه نکرده و اعتمادش درست بوده .

-فکر کردم می‌دونی و انقدر منو متهم می‌کنی به برادرکشی!
گله مندوسرزنش‌گر گفتم . بیان جوابی نداشت که بدهد و همین رهام را وادار کرد ادامه دهد.

#رد پای برف

#پست سی و چهارم

#سمیرا ایرانوند

-دوازده سالم بود که پدرمو مادرمو از دست دادم تو یه تصادف کشته شدن! سنی نداشتم اما انقدر بچه نبودم که

کاری از EXCHANGE GROUP

نفهم چی شده، معنی ازدست دادنو می فهمیدم و می دونستم اگه یکی بمیره دیگه برگشتن نداره.

درفکر فرورفته بود و داشت به آرامی صحبت می کرد صدای خش دارش درجهت کنترل بغضی بود که گلوش را آزار می داد و اگر بیان گوش هایش را تیز نمی کرد بعید نبود بخشی از صحبت هایش راهم متوجه نشود.

-اوایل دل همه برام می سوخت! من دلم تنهایی میخواست و بقیه فکر می کردن اگه تنهام بذارن ممکنه اتفاقی برام بیفته؛ دعوا بود سرم. یکی منو می برد بیرون و پارک! اونیکی اصرار داشت برم خونهش و با اونا زندگی کنم. من دلم بغل می خواست و اونا برام اسباب بازی می خریدن.

انقدر از این و اون محبت دیدم که حالم داشت بهم می خورد حتی یه سری آدم که نمی شناختمشون! و من دلم می خواست خودم باشم تا بتونم کلی داد بزنم و تخلیه شم. نشد نداشتن که بشه!

اما چهلم که گذشت تب فامیل و آشنا خوابید همه سرد شدن و شعارا بی رنگ و بو! دوباره دعوا شد! این بار سرنخواستتم. دیگه مرده حرمت نداشت،

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

دیگه حفظ یادگاری عزیز ازدست رفته اهمیتی نداشت !
دیگه من آخی طفلکی نبودم و سربار حساب می‌ومدم .
خیلی حرفا گفتن و خیلی چیزا شنیدم، اونا بحث می‌کردن و
هرکلمه‌ای که میگفتن زخم می‌زد به قلب من . دوازده سالم
بود و معنی کلمه به کلمه ی حرفاشونو می‌فهمیدم و اون
لحظه دلم پدرو مادرم و می‌خواست که بیان و بغلم کنن،
داد بززن و به همه کسای که دارن اینجوری تحقیرم می‌کنن
حرف بززن.

داشتم توخودم می‌مردم که یکی دادزد:

-بسه دیگه تمومش کنید، اینجوری قراره از تنها یادگاری
برادرم نگه‌داری کنید؟ خودم ازش نگه‌داری می‌کنم
ازامروز رهام پسرمنه.

هممه شد عمه توهین شنید یادمه یکی بهش گفت نمی
شه چون شوهرش ادم خوبی نیست و کلاهدارره، گفتن
اون وجدان نداره و نمی‌تونه محبت کنه.

اما عمه بی توجه به هر حرفی اومد سمتم سفت بغلم
کردو من چقدر نیاز داشتم به اون بغل.

بالاخره

دعواها تموم شد و از همون روز من شدم پسرِ عمه‌م که داشت عادت‌م می‌داد بهش بگم مامان!

نفسی گرفت صدایش بیشتر از این که غمگین باشد خسته بود. شاید او هم به دردهایش عادت کرده بود. -تو اون لحظه و حالِ خرابِ من؛ عمه‌لیلی شد ناجی‌م و من یاد گرفتم بهش بگم مامان لیلی.

لب که بست رو گرداند سمت بیان و نگاه نافذش عمق چشمان بیان را نشانه گرفت تا بالحنی حتی گیراتر از نگاهش بگوید:

-اینارو نگفتم دلت برام بسوزه. از همون روز حالم از دلسوزی ادم‌ها بهم می‌خوره چون می‌دونم دلسوزی آدم‌ها فقط یه تب‌داغه؛ تاوقتی گرمی دلشون برات می‌سوزه سردکه میشن شروع می‌کنن به قضاوتت، واسه اینکه وجدان خودشونواروم کنن تومی‌شی مقصر اتفاق که بهت هیچ ربطی نداشته.

سمیرا ایراتوند

رد پای برف

صدایش نرم شده و خش ابتدای صحبت‌هایش را
نداشت، سرفه‌ای مصلحتی هم کرد.

-اینارو گفتم تابدونی عمه‌م چقدر برام عزیزه و محافظت
از خانواده‌ش اولویت زندگی‌م. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم
عمه با خواستنش چطور حال خرابمو بهتر کرد و هرشب
تا مدت‌ها کنارم می‌موند که کابوس نبینم.

#رد_پای_برف

#پست_سی‌وپنجم

#سمیرا_ایرتوند

رهام گفته بود از دردی که کشیده و ادعا می‌کرد ان روزها
را فراموش کرده!

سعی کرد از نگاهش حقیقت را بخواند اما انقدر خونسرد
بود که چیزی نفهمد!

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای برق

سمیرا ایرائوند

ذهنش هزاران سوال داشت و معتقد بود هیچ دردی آسان فراموش نمی‌شد تمام دردها تا ابد نشانه‌ای از خود به جامی گذاشتند.

ناخودآگاه نگاهش به سمت دستان رهام کشیده شد؛

اینبار مچ‌بندش سفید بود، دقت که کرد لباس هایش هم سفید بودند برخلاف بار قبل که مچ‌بندی سیاه، درست رنگ لباس هایش به تن کرده بود؛ حالا می‌دانست زیر آن مچ‌بند سوختگی قرار دارد و شاید این هم نشانه‌ی یک درد در گذشته بود. عقلش نهیب زد دخالت نکند و احساسش زیادی کنجکاو می‌کرد؛ در این تقابل عقل و احساس، احساس پیروزمندانه زبان فکرش شد.

-دستتون...

رهام تیز نگاهش کرد، از برق نگاهش ترسید با این حال جرات کرد و ادامه داد:

-اون روز دیدمش.

رهام با اینکه غافلگیر شده بود اما از ذهنش کمک گرفت روزی که در این ارتفاعات مسیر راگم کرده بودند مجبور

شد برای گرم کردن مچ پای بیان دست‌کشش را دریاورد و بعد هم که کلا فراموش کرد مچ‌بند نبسته و باید دست‌کش بپوشد و این شاید اولین بار بعد از آن اتفاق بود که یادش نبود باید زخمش را بپوشاند.

از فکر گذشته بهم ریخت، کاش بیان حداقل به رویش نمی‌آورد با این حال تمام تلاشش را کرد تا عصبانیتش را کنترل کند.

-فکر کنم اشتباه متوجه شدی!

دم و بازدم گرفت، نباید عصبانی می‌شد.

-من واسه حمایت آوش بهت نیاز دارم. واسه همین بهت از گذشتهم گفتم که بدونی دنبال خیر و مصلحت خانواده هم والا هدفم درد و دل نبود که حالا بخوام بقیه‌ی حرفامو بگم.

موضع‌گیری رهام بیش از حد بود و با تمام تلاشش دستپاچگی و عصبانیت از رفتارش پیدا بود.

-متوجهم فقط...

رهام میان کلامش پرید:

-گفته بودم از دلسوزی خوشم نمیاد؟

-به نظر اومد دلم سوخته؟

-آره.

انقدر قاطع گفت که بیان جاخوردو نتوانست توجیه قانع کننده‌ای بیاورد، رهام کف دستش را به پیشانی‌ش زدو بعد هم آرام روی فرمان فرودآورد.

-معذرت میخوام

لحن نرمش باعث آرامش بیان شد. پس سعی کرد بدون توجه به مسائل شخصی رهام درمورد آوش حرف بزنند پس این بار پرسید:

-اگه دوباره مادرتون زنگ زد چیکار کنم؟

-بگین رهام گفته ادرس ندم و چیزی نگم.

بازهم سوالاتی در ذهنش می‌چرخیدند به وضوح فهمیده بود رهام خشمش را فروخورده. ماندن بیشتر را جایز ندانست و دست برد سمت دستگیره.

-پس من میرم.

تند پیاده شد.

-ممنون که اومدی.

همین جمله‌ی تشکرآمیز رهام بهش جسارت داد تا حداقل
مهم‌ترین سوالش را پرسد.

-هنوزم کابوس میبینی؟

رهام چشمانش را بست و خود را سرزنش کرد. هیچ‌وقت از
خودش به کسی نگفته بود و حالا به خاطر لیلی و آوش
مجبور بود به یک نفر اعتماد کند اما معلوم شد حق دارد.
این خصلت آدم‌هاست تا از همه چیز سر در نیاورند آرام نمی
شوند.

پلک که باز کرد بیان دور شده بود و از در نیمه باز ماشین
سوز بدی می‌آمد.

باز هم خشمش را فرو خورد؛ اوضاع را که سامان می‌داد
برای همیشه می‌رفت پس مهم نبود دختری که بعدها
نخواهد دید چقدر ازش بداند.

#رد_پای_برف

#پست_سی_وششم

#سمیرا_ایرتوند

ازدیروز که بدون خداحافظی جداشده بودند از رهام خبری نداشت مشخص بود ناراحتش کرده، حالا بهش فکر می کرد حق می داد فکر کند دلش برایش سوخته. بدموقع و نسنجیده حرف زده بود دربرابری آدمی که گفته از دلسوزی آدمها متنفر است. آهی کشید بهتر بود تمرکزش را روی کارش از دست ندهد. امروز برای دومین بار همراه بقیه کولبران شده بودو حالا درراه برگشت بودند. سرمای هوا استخوان سوز و بود و ستارهها امشب خساست کرده و با پنهان کردن خودزیر ابرها نورشان را

دریغ کرده بودند و همین کار را برای کولبران سخت‌تر کرده بود .

امروز بارسبک نبود وزن بیشتر بارها سنگین . ظاهراً این‌هم یکی دیگر از مواردی است که باید به آن عادت می‌کرد. یک روز بار سبک و یک روز سنگین، یک روز امکان داشت اصلاً باری نباشد و حاصل چند ساعت استرس و خستگی بشود دستانی خالی!

همانطور که داشت می‌رفت یک لحظه احساس کرد زیرپایش خالی شده اما به سرعت خودش را جمع کرد .

بازهم رسیده بودند به مسیری که باید دور از چشم ماموران درخت‌های را دوتایی می‌کرده و برای چند ثانیه پشت هر درخت مکث می‌کردند و همین

دویدن و توقف کردن‌های پی‌درپی باعث شده بود بیشتر هم کم بیاورد . خسته شده بود و این‌سری حتی به نظرش آمد مسیر طولانی‌تر شده .

انقدر کم آورده بود که یک لحظه سرش گیج رفت و تا آستانه سقوط پیش رفت اما دوباره ژوان و عمو به دادش

رسیدند. دادایار که دید ژوان مراقبش است به خواست خود بیان دور شد.

-خوبی؟

به معنی اره سری تکان داد. ژوان درحالیکه با سرعت کمی شروع به حرکت کرد گفت:

-دخترجون این بار باید سالم برسن معذرت می‌خوام که می‌گم اما بذار رک باشم خودت نرسی مهم نیست اما بارت باید به مقصد برسه.

حرفش درست شبیه یک سیلی بود که به ادم سرمزده می‌زدند تا خوابش نبرد.

رک گفته بود و تلخ؛ اما حقیقت مگر چیزی غیر از این بود؟
نفس زنان گفت:

-سنگینه.

-می‌دونم.

-هر دفعه که بارت سنگین تر می‌شه شونه‌هاش یاد می‌گیرن محکومن به تحمل وزن بیشتر.

-اینم می دونم.

هر دو لبخندی زدند از جنس لبخندهایی که بهش می گفتند
تلخ. ظاهر شبیه تمام لبخندها و بود پشتش هزاران درد
پنهان شده بود.

دومین بار همه چیز فرق داشت، دومین بار بغض
نداشت، گریه نکرد، روحش همان قدر درد داشت که بار
اول بود اما درد جسمش بیشتر شده بود؛ شانه هایش بیشتر
می سوخت و کمرش بی حس و حال شده و پاهایش توان
قدمهایی بلند نداشتند.
با تمام توانی که کرد بین اهل خانه نتوانست تظاهر کند و
برای استراحت به اتاق پناه برد.

صدای پیام گوشی‌ش که بلند شد پلک‌های بسته‌اش را
باز کرد و گوشی را برداشت. اسم رهام را که دید بی اراده
ضربان قلبش بالا رفت.

با عجله متن پیام را باز کرد.

قلبش همچنان تند می زد.

"هنوزم یه وقتایی کابوس می بینم"

#رد_پای_برف

#پست_سی_وهفتم

#سمیرا_ایرتوند

با کف دست به سختی چند ضربه‌ی محکم به پشتش می‌زند تا درد ناشی از کوفتگی‌اش کم کند اما درحقیقت تنها کمی آرامش اعصاب نصیبش می‌شود.

با احساس بهتر بودن بلند شد وگوشی‌ش را ازکنار آینه رو طاقچه برداشت.

برای چندمین بار پیام رهام را ازسرخواند تصمیم گرفته بود کاری کند تا ثابت شود دلش نسوخته. دلش می‌خواست مرهمی شود روی دردهایش.

هنوز هم کابوس می‌دید و دلش می‌خواست کاری کند تا کابوس‌های تلخش را به رویایی شیرین تبدیل کند.

درفکر بود که ذهنش جرقه‌ای زد با خوشحالی بلند شد و به انبار چوب رفت و مابین چوب‌های تلمبار شده شاخه بیدی را جدا کرده و تابا آن حلقه‌ای درست کرد.

با دیدن حلقه حلقه لبخندی زد. شوق زیادی داشت با اینکه احتمال می‌داد رهام توی ذوقش نزند و حتی استقبال هم کند. همچنان هیجانش غیرقابل کنترل بود.

سرخپوستان اعتقاد داشتند این حلقه کروی که درواقع همان چرخه زندگی‌ست؛ نماد سه عنصر خورشید و زمین و ماه می‌باشد پس دل‌بست به انرژی مثبتی که قرار بود از همین چوب و چند تارنخ به‌دست بیاورد.

نخ‌ها را درست شبیه تار عنکبوت از وسط حلقه بهم وصل کرد و به خاطر درد کتف‌هایش و عدم دقتی که داشت چندین بار سوزن قلاب داخل دستش فرورفت.

قلبش از شدت هیجان تند می‌زد.

این تارهای عنکبوت قرار بود تمام کابوس هارا به دام
ببندازند تا با تابیدن اولین نورخوشید از بین بروند .
خرسند از نتیجه کار دریم کچر را در دست گرفت و خیره
ش شد امیدوار بود رهام هم خوشش بیاید
با صدای در بلافاصله دریم کچر را میان دو دستش سفت
پنهان کرد . درست شبیه انسان خطاکاری که هر لحظه
ممکن بود لو برود استرس گرفته بود.
ابتدا زانیار و پشت آن آوش وارد شدند . به هردوسلامی
کرد و لرزش صدایش از چشم زانیار دور نماند چشمی
ریز کرد و گفت:
- بیان، بین آوش باز کارمون داره.
آوش شرمنده سری تکان داد:
- راستش یه چیزایی فهمیدم در مورد رهام.
ناخواسته بین کلامش پرید در حالیکه تلاش می کرد دریم
کچر را چون یک شی با ارزش میان دستانش محفوظ نگه
دارد.

- چیزی شده؟

رد پای پرف

سمیرا ایرانوند

زانیار در حالیکه لبه‌ی پنجره را برای نشستن انتخاب می کرد گفت:

-داره میگه.

بیان لب گزید به خاطر رفتار نادرستش و آوش ادامه داد:

-راستش من و رهام باهم برادر نیستیم، وقتی پدر و مادرم فهمیدن نمی‌تونن بچه‌دار شن تصمیم گرفتن رهام و از پرورشگاه بیارن و بعد من به دنیا اومدم.

آوش نمی‌دانست با رهام نسبت فامیلی دارند!

-پدرم خیلی رهام رو اذیت می کرد با اینکه نوجوان بود یادمه چقدر کتکش می زد.

قبلش از درد این حرفا تیرکشید و قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین شدند.

-حدس می‌زنم رهام کینه‌ی بابا رو به دل گرفته.

قضاوتش را بی‌رحمانه دید و نتوانست دفاع نکند.

-این دلیل مزخریه.

-مزخرف یا هرچی تنها دلیلیه که به ذهنم می‌رسه.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

-یه لحظه فکر کن داری اشتباه می کنی ورهام کسی نبوده
که می خواسته بهت آسیب برسونه.

-مگه باهاش حرف نزدین؟ مگه تایید نکرد!

-چیزی رو تایید نکرد.

-اینکه خواست منو مخفی کند معنیش چیه؟

-شاید خواسته ازت حمایت کنه.

-بیان...

با داد زانیار لب بست.

-معلوم هست چته؟!

لب هایش را بیشتر از قبل روی هم فشار داد. از این
قضاوت خون خورش را می خورد.

مهم نبود بقیه چه می گفتند او رهام را از دریچه چشمان
خودش نگاه می کرد.

#رد_پای_برف

#پست_سی_وهشتم

#سمیرا_ایرتوند

جو راکه آرام تر دید از فرصت استفاده کرد.
-شما چتونه؟ کی واسه همچین دلیل مسخره‌ای حاضره
آدم بکشه؟ چرا فکر می‌کنی قاتلت خودیه؟ هیچ آدمی
انقدر پست نمیشه که راحت یکی رو بکشه! بهتره دنبال
دلیلی بزرگتری بگردی و بدون شک یه آدم دیگه!
زانبار از لبه پنجره بلند شدو سمتش آمد.

-توام قبلا نظر مارو نداشتی؟

تمام بدنش دردمی کرد؛ جای سوزن‌های که در دستش
فرورفته بودند می‌سوخت و مجموع عوامل باعث شده
بود حال روحی‌ش کاملا بهم بریزد.
در حالیکه سعی می‌کرد با دم و بازدم‌های پی در پی روان بهم
ریخته‌اش را آرام کند،

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

از جواب دادن طفره رفت و به جای آن گفت:

-نمی‌تونیم راحت به یه آدم همچین تهمت بزرگی بزنینم، چه مدرکی داری؟

-می‌تونه واسه ارث و میراث باشه!

بیان چشم گرد کرد:

-تو حاضری واسه ارث و میراث آدم بکشی؟

-اون لحظه به خاطر ترس ذهنم خیلی خسته بود اما می‌دونم یه حرفی شنیدم که به رهام ربط داشت؛ الکی که ذهن ادم درگیر نمی‌شه؟

برای چندثانیه هرسه سکوت کردند. همه چیز شبیه یک جلسه دادگاه بود بدون حضور متهم با یک وکیل مدافع به شدت متعصب.

-تو تمام این سالها رهام برات چی بود؟

-متوجه نمی‌شم.

-هیچ وقت به چشم برادر بهش نگاه کردی؟

-خب...

-لازم نیست جواب بدی، اگه رهام و برادرخودت می
دونستی الان محکم جواب می دادی اون همیشه برادرم
بوده و هست و خواهد بود، می دونم جمله شعاریه! اما
شعارشم قشنگه؛ چون معنیه اعتماد و عشق می ده. تو
چقدر عاشق برادرتی؟ اعتماد و که فهمیدم نداری، علاقه
چی؟ به عنوان آدمی که چندسال باهم زندگی کردین بهش
علاقه داری؟
-معلومه.

-پس به حرمت اون علاقه راحت قضاوتش نکن.
-پس من باید چیکار کنم؟ قرار شد کمک کنید و رفتین
سراغ رهام، دیدین که کتمان نکرد و حتی خواست منو
مخفی کنید. دیگه باید چطور ثابت کنم؟
بالبی که گوشهش را به دندان گرفته بود و دات
تقریبا گوشت رامی کند به فکر فرورفت؛ بدون اینکه متوجه
باشد زانیاز تیزبینانه حرکاتش را از نظر می گذرانند چون
ترسیده دخترعمویش بعد از چندساعت کوه گردی حالا
احساساتی شده باشد و تصمیم اشتباهی بگیرد.

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

-بین من خودم اولش اونو قضاوت کردم اما رفتارشو که دیدم مطمئن شدم اون ادم نمی‌تونه به کسی بد کنه...

روکرد سمت زانیار:

-دیدید که چطور بهت کمک کرد؟

زانیار متاسف سرتکان داد برخلاف بیان خیلی به رهام اعتمادداشت.

-میگی چیکار کنیم؟

-بهتون می‌گم.

#رد پای برف

#پست سی و نهم

#سمیرا ایرتوند

اردیبهشت که می‌رسید زمین خود بهشت می‌شد. عطر شکوفه بود و بوی چمنزار، صدای پرندگان بود

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

وشرشرآب، نسیم باد بود و رقص قاصدک. اما در سرزمین برف همه چیز فرق می کرد، هنوز روی کوه ها برف بود و زمین سرد، هنوز درختان خواب بودند و بستر رودها یخ زده. اینجا خبری از بوی بهشت نبود و مردمش همچنان در تکاپوی کار و امرارمعاش شب را به روز می رساندند و برعکس.

چند روزی می شد فشار کار زیاد شده بود و بیان مدام همراه بقیه راهی می شد. دادیار خستگیش را می دید بخصوص که یک بار هم زمین خورده بود و در راه رفتن مشکل داشت. با آمدن زانیار عمو بهانه کرد و از بیان خواست چند روزی را استراحت کند تا به خیالش همراه زانیار گردش کنند و دیداری نو.

اما دو عمو زاده این را نمی خواستند.

زانیار که دلتنگ لاوین بود مثل همیشه از فرصت هایش برای دیدن او استفاده کرد.

چون زنعمو خانه بود مجبور بودند بیرون و درجایی دور از چشم مردم همدیگر را ببینند.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

زانبار گوشیش رایرون آورد و تارسیدن لاوین تلاش کرد
سرخودش را گرم کند. خیلی طول نکشید که لاوین هم
سررسید.

بدو بدوکرده بود و لپ‌هایش گل انداخته بودند. پیراهن
گلگی پوشیده بود و لب‌هایش می‌خندید، لاوین معمولاً می
خندید و خیلی یادش نمی‌آمد این دختر ناراحت باشد.

-زود اومدی!

-بابا رفته شهر.

-بازم!

-یه مدته خیلی مشکوک شده؛ اون که چندماه پیش یهو
اومد گفت دیگه کولبری نمی‌کنم و خونه نشین شد اینم از
حالا که هرروزداره میره شهر.

-نگرانی؟

-نمی‌دونم چرا این روزا دلشوره دارم.

یک دفعه تندشد و دستش راست زانبار گرفت:

-همه‌ش به خاطر دست دست کردنای توئه؛ کی می‌خوای
خواستگاری کنی؟

زانبار دستش را که هنوز درهوا بود گرفت. تب
عصبانیتش سرد شد و تنش گرم.

-یکم خودمو جمع و جور کنم میام.

_خیلی لفتش بدی یهو می‌بینی گل و شیرینی گرفتم، خودم
میام خواستگاریت.

زانبار بلند خندید.

-از تو بعید نیست!

سرانگشتانش را که در دستش اسیر بودند لمس کرد.

-هم باید با بابا حرف بزنم هم درسام.

لاوین لبخندی زد و یاد روزهای گذشته افتاد که شب و

روز در تب عشق یک طرفه‌ش می‌سوخت و عاقبت

خودش را راضی کرده بود تا به زانبار از عشقش بگوید و

درکمال ناباری شنیده بود زانبار هم او را مدت‌هاست

دوست دارد.

#رد پای برف

#پست چهلم

#سمیرا ایرتوند

در مسیری دیگر بیان هم از فرصت استفاده کرده بود و می‌خواست رهام را ببیند و تا تقاضایش را مطرح کرده بود برخلاف انتظار رهام فقط چند ساعت وقت خواسته بود خودش را برساند. دریم کچری که درست کرده بود را دوباره نگاه کرد؛ درانتهای حلقه سه پَررنگ شده هم اضافه کرده بود تا زیبایی‌ش هم چشم‌گیر شود بعد از اینکه کمی پماد پشت ران‌هایش زد از خانه خارج شد. چند روز پشت سرهم کوه‌ها را بالا و پایین می‌کردند و یکبار هم با شدت بدی زمین خورده بود همین باعث شد پاهایش به شدت درد بگیرند و با تمام تلاشش بازهم لنگ می‌زد. سعی کرد درد پایش را فراموش کند.

ناخودآگاه از اینکه رهام داشت می آمد حس خوب گرفت و حتی داشت این آمدن را برای خودش تحلیل می کرد اما به سرعت عقل به فریاد احساسش رسید و مانع هر فکر اضافه ای شد.

دوباره کنار درخت سرو ماشینش را پارک کرده در حالیکه چشم دوخته بود به مسیر آمدن بیان !
سلام که کرد با لبخند جوابش را داد و بدون مکث گفت:
-هربار ماشین و همین جا پارک می کنی!
-بین این همه سفیدی یه نقطه ی سبز خیلی قشنگ تر به چشم میاد و هربار تو جهم جلب میشه.
بیان دوباره لبخند زد؛ راستش دقت نکرده بود و حالا داشت فکر می کرد این قسمت از دهشان زیادی حس خوب می دهد.

-خیلی وقته ازت بی خبرم امروز که زنگ زدی غافلگیر شدم.
-کارمون زیاد شده، تابستان که می شه تقاضا هم می ره بالا.
-واسه همین لنگ می زدی؟

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

اشاره‌ای به پاهایش کرد و ادامه داد:

-یکم تحقیق کردم فهمیدم شغل اکثر مردم اینجا کولبریه و امروز قبل از زنگ زدنت به زانیار زنگ زدم و اون گفت که توام همراه بقیه میری اونورِ مرز...

درنگاه رهام هیچ چیز نبود. بی تفاوت‌ترین لحن را هم داشت.

-جای مادرم می‌رم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-نگفته بودی!

نگاهش هنوز هم حسی نداشت اما لحنش گله‌مند شده بود.

#رد پای برف

#پست_چهل‌ویکم

#سمیرا_ایرتوند

-نمی‌دونم شاید بحثش پیش نیومده! یا شاید اشاره کردم
و چون مهم نبوده از کنارش رد شدیم.

-یعنی از زانیار نمی‌شنیدم هیچ‌وقت قرار نبود بهم بگی؟

-موقعیتش پیش می‌ومد حتما می‌گفتم.

-الان که فکر می‌کنم چیزی ازت نمی‌دونم!

-مهمه؟

رهام سکوت کرد چون جوابی نداشت بدهد و سکوت
طولانی بینشان را دوباره خودش شکست.

-کارم داشتی؟ چرا می‌خواستی پیام!

با سوال رهام ناخودآگاه پاکت توی دستش رالمس کرد،
ضربان قلبش که اوج گرفت هیچانش بیشتر شد ذوق
داشت برای دیدن واکنش رهام.

-حال آوش خوبه؟

اینکه نگران برادرش بود و ذهنش درجایی دیگر، هم از
شدت هیچانش کم نمی‌کرد.

-گفته بودی هنوز کابوس می‌بینی؟

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

رهام با درهم کشید گرهی ابروانش اخم کرد. آن شب بعد از یک دعوی طولانی با منوچهر انقدر حالش بد شده بود که فقط به ذهنش رسید به بیان پیام بدهد و چقدر حالش خوب شده بود بعد از اینکه پیام را دیده و سوال و جوابی نکرده بود.

-ممنون که جواب ندادی؟

بیان که متوجه جملهش نشده بود با شرمندگی گفت:

-معذرت می‌خوام.

-نگفتم که معذرت بخوای، اینکه کسی پاپیچم نشه ارومترم می‌کنه؛ گفته بودم که حالم از دلسوزی بی‌جا بهم می‌خوره.

باشنیدن این حرف دودل شد. می‌ترسید رهام از هدیه‌اش برداشت بدی کند حتی به غلط ترحم قلم‌دادش کند. انقدر باخودش درگیر شد تا بالاخره تصمیمش را گرفت و قبل از اینکه پشیمان شود دریم‌کچر را از پاکت بیرون کشید.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

دستش را بالابرد و سمت رهام گرفت، طبیعت هم به کمکش آمده و وزش باد باعث رقص پرهای رنگی متصل به آن درهوا شده بود.

با هرتکانشان قلبش هم تکان می خورد .

-این چیه؟

#رد_پای_برف

#پست_چهل_ودوم

#سمیرا_ایرتوند

-دریم کچر.

ازنگاهش فهمیدتابه حال ندیده!البخندی زدو نزدیک تر شد.شانه به شانه هم ایستاده بودند و جهت نگاه هردو به دریم کچر رقصان درهوا بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

-فارسیش میشه کابوس گیر؛ گفته بودی هنوزم کابوس می بینی.

فاصله گرفت و ادامه داد:

-اینو برات درست کردم چون دیگه نمی‌ذاره خواب بد ببینی پس ازاین به بعد فقط رویای خوب ببین .

عمیق بهش خیره شدتا واکنشش را ببینید .عصبانی نبود .
خوشحال هم نبود.سرد و غمگین لب زد:

-کی می‌دونه تعبیریه رویا چیه؟

-اگه هر بار که از خواب بیدار شدی و حالت خوب بود بدون رویات یه تعبیر قشنگ داشته.

-اون درصورتیه که خواب بد نبینم!

-دریم کچر من نمی‌ذاره خواب بد ببینی.

رهام دستش را بالا آورد دریم کچر را گرفت و درحالیکه نگاه ازش برنمی‌داشت به آرامی لب زد:

-قشنگه.

سمیرا ایراٹونڈ

رد پای برف

احساس آدم با هرکلمه‌ی زیبایی اوج می‌گیرد انقدر که دست عقل بهش نمی‌رسد. به اوج که رسید دیگر منطق ندارد و به هیچ حساب و کتابی پایبند نیست. اصلا اسمش روی خودش است بیخودی بهش نمی‌گویند احساس....

#رد_پای_برف

#پست_چهل_وسوم

#سمیرا_ایرتونڈ

زانبار بشکه نفت را وارد حیاط کرد و رو کرد سمت
چیمن:

-دهیار گفت سهمیه‌ی نفت تا پاییز خیلی کم شده
حواستون باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-پیرشی پسر، حواسمون هست نگران نباش. راستی
زانیا رجان نهار درست کردم ظهر آوش رو هم باخودت
بیار.

زانیا ر در حالیکه با دودست شلوارخاکی ش را می تکاند چشمی
گفت و از در خارج شد.

درکه بسته شد چیم نگاهی از رد رفتن
زانیا ر گرفت رو کرد سمت بیانی که داشت دبه ی آب را
برایش می آورد.

-تو هنوز پات درد می کنه یکم استراحت کن.
-پشت رانم خوب شده فقط یکم مچ پام درد می کنه.
-ولی هنوز خوب راه نمی ری!
-خوب می شه.

-آره خوب می شه اما با استراحت. والا تو که یه جا بند نمی
شی؛ مدام هم پی قرار جور کردن واسه زانیا ر و لاوینی. باز
خوبه فعلا مرز نمی ری.

خورشت کنارتنور درحال غل خوردن بودو هیزم زیرش داشت تمام می شد.

مقداری هیزم را داخل تنور انداخت وبا شعله ورشدنشان دیگ را روی سه پایه ی آهنی که سمت دیگر قابلمه خورشت و روی تنور قرار داشت گذاشت.

کارش که تمام شد کنار تنور نشست و دوباره بیان را مخاطب قرار داد:

-بیا چند کلمه بی رودروایی حرف بزنیم.

بیان لبخندملیحی زدو چشم آرامی گفت درحالیکه دل توی دلش نبود بفهمد حرف مادرش چیست.

-از زانیار ناراحت نیستی؟ این مدت وابسته نشدی؟

بیان فکرکرد وزهنش بیشتر درگیرشد؛ چرا دوباره بحث زانیار را می کرد.

-وابسته شدن دلیل می خواد، مثل محبت کردن آدما بهم که میشه یکی از دلیلای وابستگی.

-زانیار که همیشه محبت می کنه.

-اون فقط دستورای عمورو اجرا می کنه که بی حرمتی
نشه؛ والا خیلی وقت دل و دینش پی لاوینه! اونو لاوین می
تونن باهم خوشبخت شن.

-چی بگم والا فکر نکنم کارشون به ازدواج برسه که
خوشبخت شن.

-این حرف و نزن.

-فقط خواستم مطمئن شم حال دلتون فرق داره و عکس
اون تو از زانیار بدت نمیاد اما..

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- چون اگه زانیار و بخوای با فکرای که ابراهیم داره می
تونی دل زانیار و به دست بیاری.

ابراهیم شوهرخالهش بود و مردی در ظاهر آرام.

-نگرانم کردی؛ چیزی شده؟

-مهم نیست!

ذهنش درگیر شده بود و کاش مادرش متوجه می شد حالا
که حرف انداخته پس مسئله در ذهن بیان مهم شده.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

تا خواست التماس کند زانیار و آوش وارد خانه شدند .
هنوز تا نهار مانده بود و زودتر آمدنشان جای سوال
داشت !

زانیار لازم دید توضیح دهد:

-شرمنده زنعمو با بیان کارداریم.

چیمن لبخندی تصنعی زد باید همانطور که قبلا گفته بود
قبول می کرد دل دو عموزاده به هم نیست کاش بعد از
درِ دل های خواهرش درزهنش قصه سازی نمی کرد.

#رد پای برف

#پست_چهل و چهارم

#سمیرا_ایرتوند

به درخواست آوش همگی داخل اتاق جمع شدند؛ آوش
بدون مقدمه چینی مستقیما بیان را مخاطب قرار داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

-حرفاتون باعث شد فکرکنم رهام خطایی نکرده و منم که اشتباه می‌کنم اما رهام کارایی کرده نمی‌تونم باورکنم.

-مشکلی پیش اومده؟

زانیا سوال پرسید و بیان گوش تیزکرد.

-گفته بووم شهاب داره یه تحقیقاتی درمورد رهام می‌کنه!

-خب...

بازهم زانیا جواب داده بود و بیان فعلا می‌خواست شنونده باشد.

-درست همون روزی که خبرسلامتمو به رهام دادین داشته از ایران خارج می‌شده.

زانیا وای بلندی گفت و بیان قصد شکستن سکوتش را نداشت.

-خب نظرتون؟

آوش دوباره مستقیما بیان را مخاطب قرارداد.

مدارک داشت برعلیه رهام آماده می‌شد، به سختی آب دهانش را قورت داد. تازه می‌فهمید منظور رهام از اینکه می‌خواست به برود چیست! زانیار دستی به چانه‌ش کشید:

-اگه فرض کنیم قصدش فرار بوده!

-باید بفهمیم فرار از چی؟

-یه حدس مشترک هست، خواسته بعد از اینکه اون بلارو سرتو آورد فرار کنه! اما اگه انگیزه‌ش ارث و میراث بوده بعید می‌دونم.

-درسته اما لابد نقشه‌ای داشته. احتمالاً می‌دونسته بابا به راحتی مال و اموالشو بهش نمیده نقشه‌های دیگه‌ای داشته!

-اینم هست؛ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

-می‌خوام برگردم خونه‌مون اما دوباره لازمه شما هم باهام بیاین.

بالاخره بیان زبان باز کرد.

-مشکل شما دوتا اینه می‌خواین هر جور شده رهام و مقصر کنید؛ اخه چرا باید بره که بدتر بهش مظنون شن؟

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-رهام دلیلی واسه رفتن نداره! اونم همین جوری خشک و خالی، که اونجا چیکار کنه؟

-زندگی؛ شاید رفته زندگی کنه چیزی که این جا نصیبش نشد.

آوش سکوت کرد و زانیار متاسف سرتکان داد.

-مشکل توام اینه می خوامی هرطور شده رهام و تبرئه کنی!

#رد پای برف

#پست_چهل و پنجم

#سمیرا_ایرتوند

برای دومین بار به این خانه آمده بودند؛ زنگ در را که زدند در باز شد، این بار کسی به استقبالشان نیامد تا وارد خانه که شدند.

حیات خانه کوچک بود و دورتادورش باغچه. ورودی هم چهار پلهی کوتاه بود که مستقیم به هال می خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

والبته از پله‌هایی که به پایین می‌خوردند می‌شد حدس زد
زیرخانه زیرزمین قرار دارد.

رهام دم در ورودی منتظر بود و بعد از سلام به سمت
آوش رفت و سخت در آغوشش کشید.

-دلم برات تنگ شده بود پسر.

کلام و رفتارشان نشان می‌داد جمله‌ش را ار ته دل گفته اما
آوش نمی‌خواست بپذیرد.

-می‌دونستی کجام؛ می‌تونستی بیای ببینمت!

رهام دوستانه لبخندی زد و بدون اینکه اشاره‌ای به آمدن
هایش کند با کف دست آرام به پشت آوش زد

-می‌دونستم کجایی ولی نمی‌دونستم چی به صلاحته.

آوش ترجیح ادامه ندهد پس پرسید:

-بابا کجاست؟

رهام با اشاره‌ی سر بیرون را نشان داد:

-تو گلخونه.

-و مامان.

-نیست.

آوش آهانی گفت درحالیکه به عادت با کج و معوج کردن لب‌هایش فکر کرد .

-برو به بابا درموردم بگو؛ یه جوری که شوکه نشه.

همزمان که فاصله می‌گرفت رهام لبی کج کرد و بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-می‌دونه حالت خوبه؛ حتی می‌دونست کجایی! هنوز پدرتو نشاخی که چقدر آدم داره اینور و اونور داره. سخت نبود بفهمی در لحن رهام نفرت با چاشنی کینه وجود دارد. به عقب چرخید:

-میرم به بابات می‌گم اومدی خودتم بیا که صدات زدم بیای پیشش.

آوش همراه زانیار و بیان قصد خروج از خانه را داشتند اما با توقف رهام هرسه ایستادند و رهام رو کرد سمت بیان و با عصبانیت گفت:

-تو کجا با این پاهات؟ آوش که عقلش نمی‌رسه تو رو انداخته دنبال خودش.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئند

آوش که متوجه نبود سردرگم گفت:

-تو چته؟ انگار حالت خوب نیست!

-پاهاشو ندیدی نمی‌تونه درست راه بره! با این وضعیت سه ساعت نشسته تو ماشین.

آوش تازه متوجه منظورش شد

-برو رو مبل بشین نبینم دوره بیفتی اینور و اونور؛ معلومه اصلا استراحت بهش ندادی که خوب بشو نیست.

بیان از خداخواسته قبول کرد علاوه برمچ پای خسته و البته بی حوصله هم بود. چند وقتی می‌شد دست نخوابیده بود و فکرش تماما درگیر رهام بود.

زانبارکه از لحن رهام خوشش نیامده بود وارد بحث شد.
-بیان خودش حواسش ست.

رهام پوزخندی تحویلش داد و سمت حیاط رفت. بعد از اینکه دست پدر و پسر را در دست هم گذاشت دوباره به داخل خانه برگشت. زانبار و بیان روی مبلی کنار هم نشسته بودند.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

نگاه کوتاهی بهشان انداخت و بلافاصله سمت آشپزخانه رفت و از جعبه کمک‌های اولیه چندتایی پماد بیرون آورد.

#رد پای برف

#پست چهل و ششم

#سمیرا ایرانوند

با چند قدم بلند خودش را به حال رساند و درست مقابل پای بیان روی زمین نشست.

-مچ پاتو بزن بالا.

بیان که غافلگیر شده بود باچشمی گرد نگاهش کرد و زانیار از آن چه شنیده بود عصبی شده و تند بلند شد.

-چیکار می‌کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

بیان آب دهانش را قورت داد هنوز در شوک بود ورهام با
خونسردی گفت:

-می‌خوام پماد بزخم پاش که زودتر خوب بشه.

-لازم نکرده خودش همیشه می‌زنه.

-معلومه یه جنس بنجل زده که هنوزم روپاش نیست، توام
جای اینکه رگت برا من باد کنه یکم دلسوزی کن واسه
دختر عموت.

زانبار دست برد تا پمادها را از دست رهام بکشد.

-خودم اینکارو می‌کنم.

رهام مقامت کرد و اجازه نداد.

بیان که تا آن لحظه ساکت بود بالاخره زیانش را به
حرکت درآورد.

-من واقعا خوبم بازم اگه فکر می‌کنی ضروریه خودم می‌زنم.

رهام متاسف سری تکان داد.

-نمی‌فهمم اگه دارم اینکارو می‌کنم دلیل دارم

خیره شد درچشمان بیان و مخاطب قرارش داد:

-من می‌دونم مچ پای پیچ خورده رو چطور ماساژ بدم
زودتر خوب شه.

وچه خوب بود قفسه سینه برای پوشاندن قلبی که گاه و
بی‌گاه، بی‌جا و به‌جا خارج از ریتم طبیعی‌ش خارج می‌شد و
تندتر می‌تپید.

زانبار دوباره سرجایش نشست، با اینکه درظاهر تسلیم
شده بود اما اصلا حس خوبی نداشت.

رهام از هر سه پماد کف دستش ریخت و تاخواست به
مچ پای بیان بزند بیان دستش را جلو آورد.
-خودم می‌تونم.

ترسیده بود با این فاصله‌ی کم صدای ضربان قلبش را
بشنود از ترکیب وسط کف دست رهام برداشت و به مچ
پایش زد. اصلا حال خوشی نداشت و بلندشدن رهام
دعایی بود که زیرلب گفت و خدا شنید.

رهام مبل روبه روی زانبار را برای نشستن انتخاب کرد.
-انگار از من خوشتر نیامد.

زانبار غافلگیر سر بلند و خیره به رهام چشم دوخت.

سمیرا ایرتوند

رد پای برف

خونسردی رهام اذیتش می کرد

-خب به نظرت من چیه م؟

-الان می خواین چی بگین؟

-آوش نازپرورده بار اومده حدس می زنم چرا فکر می کنه
من دشمنشم و مشکلی ندارم باهاش. درواقع تلاشی نمی
کنم ذهنیش عوض شه! چون می دونم زمان قراره همه چیز
رو حل کنه؛ اما بین من و شماها یه نقطه مشترک هست
که لازمهش، می شه درک همدیگه.

#رد پای برف

#پست_چهل وهفتم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

بیان درسکوت شنونده بود و زانیار دوست نداشت با یک
قضاوت بی جا اشتباهی مرتکب شود.

-شغلتون کولبریه دیگه؟

این بار زانیار هم در نقش شنونده ظاهر شد.

-طبق قانون شما دارین قاچاق می کنید و مجرم حساب می
شین.

بیان شوکه نگاهش کرد وزانیار عصبانی شد.

-چی می گی؟

رهام با خونسردی پاروی پا انداخت:

-گفتم طبق قانون نگفتم این نظرمنه!

زانیار دوباره سرجایش نشست و رهام با خونسردی

مخاطب قرارش داد:

-معلومه زودجوشی!

زانیار جوابی نداد تارهام ادامه بدهد:

-قانون همیشه درست نیست و همیشه حق با آدمای

مسئولیت پذیر و قاتون مدار نیست.

درست مثل ژاور داستان بینوایان، آدم مسئولیت پذیری بود و مرد قانون و خواننده تا آخر داستان ازش متنفر بود برعکس ژانوارژانی که دزدی کرده بود.

می بینید قانون می تونه ما رو تایید نکنه اما ما زیرقانون می زنیم چون حق رو به خودمون می دیم و کی می تونه ادعا کنه حق با ما نیست!

-خب

در برابر نگاه منتظر زانیار لحظه ای به دهانش استراحت داد اما این بار بیان بود که عصبی لب باز کرد:

-نشستیم اینجا قصه بشنویم.

رهام هنوز هم خونسرد بود:

-قصه گوی خوبی نیستم!

بیان ابرو درهم کشید، شده بود همان بیانی که هنوز احساسش درگیر نشده بود.

-ما گوشمون پر شده از چرندیات، چیزی که می گی خیلی نامفهومه، اگه درست توضیح ندی باورم می شه از اولم

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

اشتباه بوده که خودمون دو وارد بازی آدمایی کنیم که نمی
شناختیم.

-می خواستم بگم من تو پرونده‌ی این برادرکشی مقصرم. نه
به خاطر اینکه آسیبی به رهام برسونم، قسم می خورم
کوچکترین خطایی نکردم اما مجبورم از آدمی که بهش
آسیب زده حمایت کنه.

من همونی‌م که نقره‌ها رودادتا مسیردرست رو به ژانوارژان
نشون بده پس اجازه نمی‌دم هیچ ژاوری نزدیک این زندگی
بشه.

#رد_پای_برف

#پست_چهل_وهشتم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

-بازم که شد قصه و یه مشت حرفِ نامفهوم.

-انگار حوصله‌تون و سربردم.

-دقیقا

-مقدمه چینی کردم که بگم بیاین به هم اعتماد کنیم تا
اتفاقی واسه آوش نیفته؛ مسلما آوش و من واسه شما
غریبه‌ایم و من نباید ازتون بخوام به ما کمک کنید اما می
خوام ازتون خواهش کنم برای نجات جونِ دوتا آدم
اینکارو بکنید می‌شه؟

دربرابر لحن ملتمس و نگاهی که داد می‌زد کوتاه بیاید
گفت:

-آوش قبلا ازمون کمک خواست و ما قبول کردیم الان
این درخواست تکراری چه دلیلی داره؟

رهام مستقیم زل زد در چشمان بیان.

-بار قبل آوش ازتون خواسته اما این بار من؛ بهم اعتماد
کنید و بذارین یه مدت دیگه پیشتون بمونه

با مکثی کوتاه ادامه داد:

-هیچ وقت هم اجازه ندین مادرش بفهمه کجاست!
-ولی قرار بود یه جوری با مادرش حرف بزنید.
-چون حرف زدم دارم می گم تو این شرایط صلاحه ندونه کجاست!
-حالا که می دونه پسرش زنده ست بی تاب می شه.
-بہتر از اینہ با یه تصمیم اشتباہ خودش و آوش رو بہ کشتن بدہ!
-خب کی قرارہ بہ آوش آسیب بزنہ.
-دقیقش می شه دوست، شاید ہمکار یا شاید دشمنای پدرش! دلیشم مشخصہ می خوان از پدرش انتقام بگیرن زورشون بہ پسر بیچارہ می رسہ.
-چرا می خوان انتقام بگیرن؟
-اینو منم نمی دونم.
و این دروغ ترین راستی بود کہ می توانست در جواب بی جوابترین مسئلہی دنیا بدہد.

-ما به اندازه‌ی خودمون در دسر داریم به قول خودت
قاچاقچی هستیم و همین جوریشم کلی بدبختی داریم.

نگاه رهام به زانیاری افتاد که دلخور حرف می زد:

-دردسری پیش نمیاد قول میدم.

-چطوری میخواین قول بدین؟

-بهتره بهش فکر کنیم.

با حرف بیان زانیار عصبی بهش توپید:

-از اولشم تقصیر تو بود داشتیم زندگی مونو می کردیم
معلوم نیست باباه چه گندی زده.

با صدای با شدن در هر سه سکوت کردند و نگاهشان به
سمت ورودی چرخید. آوش همراه پدرش وارد خانه شدند
و بعد از معرفی منوچهر بی مقدمه گفت:

-به آوش گفتم اینجا اومدنش اشتباهه و اومدم از شما
خواهشی کنم؛

یه سری آدم میخوان از من انتقام بگیرن واسه همین آوش
و نشون گرفتن.

در حال حاضرم خبرنگاران زنده‌ست آگه بفهمن باز میان سراغش یه مدت با شما زندگی کنه تا کارای رفتنشو درست کنم

-چرا می‌خوان ازتون انتقام بگیرن؟

سوالی بود که زانیار با شگفتی پرسید.

-من و کیلمو و توکارم اولویت برام قانونه؛ و آگه موکلم گناهکار باشه حاضر نیستم ازش دفاع کنم.

آوش بهت زده به پدرش نگاه کرد:

-یعنی من به خاطر یکی از پرونده‌های شما مرگ و تجربه کردم.

منوچهر سری تکان داد:

-به زندگی پنهانی‌ت فعلا ادامه بده قول می‌دم خیلی زود بفرستمت اونور و همه جوره از خجالت دوستات دربیام.

آوش هنوز مات بود @Vip Roman

و هیچ کدام متوجه پوزخند معنادار رهام نشدند.

#رد پای برف

#پست چهل ونهم

#سمیرا ایرتوند

آوش هنوز مهمان خانه کناری بود و اگر وسیله‌ای نیاز داشت رهام برایش تهیه می کرد. از آمدن‌های رهام بدش نمی آمد با خودش که روراست می شد اعتراف می کرد دلش می خواهد آوش هرروز به چیزی نیاز پیدا کند و رهام هرروز چندین کیلومتر راه طی کند.

با صدای عمو تندسربلند کرد.

-فردا همراه زانیار زنداداش رو می بریم دکتر به کاک سالار گفتم همراهشون نمی ری مرز.

این بدترین اتفاق ممکن بود در شرایطی که برای فرار از آنچه که در ذهن و قلبش همزمان می چرخید به این رفتن نیاز داشت.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-چرا نرم؟

-خودم که نباشم فکرم هزار راه می‌رسه .

-بالاخره همیشه که شما نیستین! باید به تنهایی رفتن
عادت کنم.

-حقا که مادر و دختر عین همین؛ زنداداشم باهمین حرفا
منو راضی کرد.

-مگه بد می‌گم عمو؟ تنها دختر کولبر که نیستم هم مریم؛
ژوان و خیلیای دیگه هم هستن.

-دربرابر شما مادر و دختر من یکی تسلیمم.

برای اولین بار دادیار زود کوتاه آمد؛ مشخص بود حوصله
ی بحث ندارد چون در نهایت مجبور به قبول خواسته
شان است.

@Vip Roman

#رد پای برف

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست_پنجاه

#سمیرا_ایرتوند

این ساعت از شب هوا هنوز هم سرد بود اما مسیر ناهمواری گذشته را نداشت و برف دست و پاگیر نبود. ژوان تمام مدت کنارش بود و اما همین که برای گرفتن بار رفتند از هم جدا شدند.

خوب شدن هوا باعث شده بود افراد بیشتری برای حمل بار بیایند و تعداد افراد بیشتر از بار آماده شده بود و همین باعث بی‌نظمی و هرج و مرج شده بود هرکس زورش بیشتر بود بار را می‌برد اما او که بلد نبود میان جمعیت چطور خودش را جلو بکشد همان عقب ایستاد انقدر داد و فریاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید و فقط گاهی می‌شنید یکی می‌گوید "تا اسمتون تیک نخورده دور نشین" بالاخره همت خرج داد و جلو رفت اما یکی به شدت به تنه اش کوبید و در اثر از دست دادن تعادل نقش زمین شد با وجود دردی که داشت باز هم بلند شد؛ تازه به خودش

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

آمده بود گاهی اینجا می شد میدان مبارزه و همه یکدیگر را فراموش می کردند نان بها داشت و جنگیدن شوخی نبود .

بازهم جلورفت و اینبار درمقابل تمام تنه های که خورد مقاوم ایستاد و به جان کندی جلورفت .

"هرکی بار گیرش اومده بره هرکی نداره بمونه

اردوگاه تابار جدید برسه"

همه و اعتراض بلند شد اما خیلی زود ساکت شدند . کسانی که بار داشتند خوشحال همراه بارشان کمی فاصله گرفته و کنارهم ایستادند و بقیه پشت سرهمان مرد دفتر بدست درجهتی مخالف حرکت کردند .

بیان اما آن وسط ایستاده وتند وپی در پی بغض گلویش را قورت می داد تا اشک های که مصرانه در رقابت با یکدیگر سعی داشتند از حلقه ی چشمانش فرارکنند را همچنان در اسارت مردمک هایش نگه دارد

با صدای کاک حیدربه خودش آمد :

-بار گیت نیومد؟

حرف می زد اشکش سرازیر می شد پس با تکان سر تایید کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

لا اله الا اللهی زیر لب گفت و دستی به ریش بلندش
کشید:

-نمی‌تونم بذارم بمونی؛ شب موندن واسه تو که تجربه
نداری امن نیست.

تمام تنش درد می‌کرد روحش حتی دردی به مراتب بیشتر
داشت و ناامیدی چون یک علف هرز در وجودش رشد
کرده و داشت با فشارهایی که به روحش می‌آورد کل
وجودش را از پا می‌انداخت.

بی اینکه لب باز کند دنبالشان به راه افتاد همه لبه‌ی
پرتگاه ایستاده بودند و هرباری که دست به دست می‌شد
با حسرت نگاهش می‌کرد و نمی‌خواست باور کند دست از
پا درازتر برگشته!

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_پنجاهویکم

کاری از EXCHANGE GROUP

نزدیک اردوگاه آخر که شدند کاک سالار هم بهشان اضافه شد و درشرایطی که داشت بارها را تحویل می گرفت گفت:

-هوا خوب شده و مامورای مرزی میان جلوتر دیگه نمی تونیم از این مسیربریم؛ مسیر سختی بود اما به کوتاهیش می ارزید. از امروز تا شهریور از جنگل بیش میریم و می دونید یه جاده‌ی اون قسمت صعب العبوره و مثل هر سال الاغ لازم داریم. هرکی تو خونه‌ش الاغ داره بیاره که تعلیم راهش بدیم می دونید که تو طول راه تلفات الاغ زیاده و باید مدام جایگزین کنیم.

حال بدش با شنیدن این حرفا بدتر شد؛ هرروز که می گذشت چیزهای ترسناک‌تری تجربه می کرد و هر بار با خودش می گفت آن عادت‌ی که روز اول همه ازش می گفتند چرا یک روز حسش می کرد و روز دیگر نه!

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

دیگر ماندن جایز نبود و با قدم‌هایی تند سمت خانه رفت
خدا روشکر کسی در خانه نبود دوقلوها مدرسه می‌رفتند و
خواهرش کلاس داشت مادرش هم که به دکتر رفته بود.
به محض ورود به خانه با تنی که دیگر ناپی برایش نمانده
بود روی زمین زانو زد و در حالیکه هر دو دستش روی ران
هایش مشت شده بودند اشک ریخت .

بلاخره اشک‌ها از اسارت رها شده و مثل دوندگان یک
دوی ماراتون سعی در سبقت از یکدیگر داشتند تا قلب
سنگین شده‌اش کمی آرام بگیرم.
-معذرت می‌خوام.

با صدای معذب اما آشنای تند و وحشت زده سربرگرداند
و با دیدن رهام که با نگاهی سردرگم مقابلش ایستاده بود
یکه‌ای خورد.

زبان‌ش بند آمده و نمی‌توانست حرفی بزند.

-متاسفم نمی‌خواستم بترسونمت.

اصلا نمی‌دانست چه بگوید در واقع خجالت می‌کشید از
رنجی که می‌کشد حرف بزند.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-دو تا خونه خالی بود زنگ زدم عموت ادرس کلید داد که
بیام اینجا.

با لبهایی از هردو طرف کشیده شده بود گفت:

-بهت گفتم از اون پات کار نکش بین چطور اشکتو
درآورد؛ الان هم پات مشکل داره هم دماغت آویزونه.

بلافاصله گوشیش را درآورد و در یک غافلگیری عکسی از
صورتش انداخت.

بیان بهت زده نگاهش کردو با صدایی که هنوز بغض
داشت گفت:

-چیکار کردی؟

بیان کاملاً دردهایش را فراموش کرد و تمام تمرکزش به
عکسی بود که رهام گرفته.

حدس اینکه در عکس چقدر وحشتناک افتاده دشوار
نبود.

رهام با لبی کج شده به صفحه‌ی گوشیش خیره شد.

-به نظرت با این شاهکار هنری چیکار کنم؟

#رد پای برف

#پست پنجاه و دوم

#سمیرا ایرانوند

-میشه پاکش کنی؟

صدایش صاف تر شده بود؛ رهام خونسرد ابروی بالا
انداخت:

-چی رو؟

اشاره‌ای به گوشی داخل دستش انداخت و گفت:

-اذیت نکن.

رهام جهت اشارهش را دنبال کرد تا به صفحه‌ی گوشه‌ی ش
برسد و به لبخندش عمق داد:

-اگه منظورت عکسی که انداختمه شرط دارم.

بیان بلافاصله گفت:

-قبوله.

رهام شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی دندان نما گفت:

-خیلی زود قبول کردی!

-بده؟

-قول بده دیگه هیچ وقت گریه نکنی.

جمله‌ی آرام و از ته دلش باعث غافلگیری بیان شد؛ بی
حرف فقط زل زد به لب‌هایش:

-آدما از درد گریه نمی‌کنن واسه درداشون گریه میکنن اما
هیچ دردی ابدی نیست و بالاخره یه جا دردامون تموم
میشن.

-یه وقتا به خودم می گم چرا زندگی انقدر سخته، انقدر زشته و حتی یه روز قشنگ نداره. تو بازی زندگی سکه شانس ما دو طرف باخته.

-یا شایدم روی بد همیشه میفته سمت ما؛ اما به خودت بگو این سکه انقدر قراره بچرخه و بچرخه که بالاخره روی خوشش بیفته سمتمون.

-می شه؟

-امیدوارم بشه! اگه نشه که خیلی بی رحمیه.

-گاهی انقدر از زندگی می ترسم که فکر می کنم جون و انرژی رو از کل تنم گرفته.

☹️:رهام که دید دوباره حال و هوای بیان بد شده به سرعت فضا را عوض کرد:

-خب عکس و چیکار کنم؟

وهمزمان گوشی ش را سمت بیان گرفت. بیان با دیدن صفحه ی روشنش چشم تیز کرد اما از دیدن عکس بهت زده شد. عکس گرفته شده از یکی از گل های قالی بود.

-یاد نگرفتم بدون اجازه کسی ازش عکس بگیرم.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-اما اذیت کردن ادما رو یاد گرفتی؟

-اونم یاد نگرفتم فقط دلم میخواد گاهی حال دل بعضی
آدما رو خوب کنم.

قدردان نگاهش کرد و لبخند دلگرم کننده‌ی رهام حالش را
خیلی بهتر از قبل کرد.

آدم خوب اینطور نیست که روی پیشانی‌اش نوشته باشد؛
آدم خوب را می‌توان در نفوذ چشمان و کلامی که بر لب می
آورد شناخت. زبان بدن آدم به دروغ نمی‌چرخد و یک
روی صادق دارد.

#رد_پای_برف

#پست_پنجاه_وسوم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

روژان درحال ماساژ دادن پاهای چیمین بود و چیمین همچنان با بیان درحال بحث بودند.

از وقتی برگشته و دکتر خبر سلامتی‌ش را داده بود اصرار داشت بیان دیگر کولبری نکند.

-به خدا نگرانتم مامان!

-ما قرارمون این بود؟

بیان نفسی کشید؛ هنوز می‌ترسید، هنوز به خیلی چیزها عادت نکرده بود و همچنان گاهی بغض داشت با این حال دلش برای مادرش هم می‌سوخت.

-قرارمون یادمه! اما این پا اگه خیلی بهش فشار بیاد پا نمی‌شه. سرما بخوره بهش تا مغز استخونت تیر می‌کشه.
-دکتر گفت خوب شدم.

-نمی‌تونم بذارم اتفاقی برات بیفته.

چیمین نفسی بلند از سرکلافکی کشید؛ دخترش یکی بود مثل خودش.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

-پس مثل عموتو زانیار یه روز تو برو یه روز من هروقت
یکی مونم حالش بد شد اون یکی جاش بره.

مادر و دخترش دوباره عهدی بستند که برای پایبندی‌ش
مجبور به تغییر مفاد عهدنامه‌ی قبلی بودند.

تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز بدنش سرحال نبود .
بالشت و پتویش را تا کرده و روی رختخواب‌ها گذاشت و
همین که خواست وارد هال شود در با شدت باز شد . از
دیدن لاوین که نگران و ناراحت به نظر می‌رسید تعجب
کرد و بلافاصله گفت:

-زانیار که اینجا نیست!

همین جمله باعث شد تا ظرفیت تکمیلش سر بیاید و
بغضش بشکند.

-لاوین چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

لاوین هق زد و فکر بیان هزار جا رفت.

-کسی چیزیش شده؟

نه‌ی لاوین خیالش را راحت کرد و نفسی کشید.

-عین آدم بگو چی شده!

دلش می‌خواست داد بزند و بگوید تو که می‌دانی ما هرروز
خبر بد می‌شنویم و به اندازه‌ی کافی قلبمان بی تحمل است
از این روزگار نامرد؛ با این حال آرامشش را حفظ کرد تا
لاوین آرام شود. کمی بعد و با آبی که به زور به خوردش
داده شد شروع به حرف زدن کرد:

-بابا با یکی حرف زده تا آخر هفته قراره قاچاقی از مرز
بریم.

شگفت زده پرسید:

-از ایران برین؟

با تکان سر تایید کرد و بیان تازه فهمید مادرش از حرف
هایی که آنروز گفته بود چه منظوری دارد؛ زمزمه‌وار لب
زد:

-بیچاره زانیار

#رد_پای_برف

#پست_پنجاه_و_چهارم

#سمیرا_ایرتوند

-چیکار کنم؟

افکارش درگیر شده و بیشتر نگران زانیار بود. شک نداشت بفهمد بهم می‌ریزد.

-اگه الان بیاد خواستگاریم شاید بابا کوتاه بیاد.

به چهره‌ی زار و رنگ پریده‌ی لاوین نگاه کرد؛ پرواضح بود بدون فکر کردن دارد حرف می‌زند و کنترل افکارش از دستش خارج شده!

باید اعتراف می‌کرد همیشه به لاوین حسودی می‌کرد.

مسئولیت زندگی‌شان روی شانه‌های پدرش بود و زن و بچه‌هایش را دخالت نمی‌داد حتی باوجود یک‌سال خانه

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

نشینی نداشته بود سختی بکشند! لاوین نسبت به او همیشه شادتر بود و حتی لباس‌های شادتری هم می‌پوشید اما امروز پیراهنی مشکی تن کرده و کمرش را هم باشالی بادمجانی زینت داده بود! امروز پوشش هم حتی غمگین به نظر می‌رسید.

-بیان...

با داد لاوین به خودش آمد.

-اصلا حواست به من هست؟

بیان سری تکان داد و لحن لاوین هنوز هم پر بود از بغض.

-غافلگیر شدم.

-باید کمکمون کنی؛ خانواده‌هامون فکر می‌کنن شما قراره

باهم ازدواج کنید تو باید بری بگی که زانیار و دوست

نداری.

دوباره بغضش ترکید. @Vip Roman

-لاوین جان فکر کنم تو این مورد باید با زانیار مشورت

کنی! موضوع الان اصلا من نیستم. طرف تو زانیاره!

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

هق زد:

-اینجا نیست.

-اونیکه قراره برات بجنگه، اونیکه قراره بیاد خواستگاری و خوشبخت کنه، زانیاره نه من!

من در حد خودم کنارتونم و ازتون حمایت می‌کنم اما زانیاره که باید مثل کوه پشت تو و دوست داشتنت بمونه که هیچ طوفانی آوار نکنه این دوست داشتون رو.
-به نظرت به زانیار بگم؟

-بگو بعدش به خانواده‌ت بگو، منم می‌گم.

-یعنی بابا می‌مونه؟ قبول می‌کنه نریم؟
بیان حرفی نزد اما بی دلیل دلشوره گرفته بود.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_پنجاهوپنجم

کاری از EXCHANGE GROUP

زانبار قرار بود بعد از آخرین امتحاش همراه رهام بیاید.
منوچهر طبق معمول نگران تنها پسرش بود و بازهم رهام
را راهی کرده بود. منوچهر به رهام اعتماد کامل داشت
برعکس آوش که هنوز هم نسبت بهش مردد بود!
آوش و روزان در حیات نشسته بودند، آوش فکر می کرد
لاوین بیخودی نگران است و روزان مضطرب داشت بهش
توضیح می داد هیچ چیز به سادگی ای که فکر می کند
نیست. این بی دوقلوها فارغ از این دنیای بی رحم بازی می
کردند و صدای خنده ها و گاه جرزنی شان در حیات
خانه می پیچید.

بیان هم کنار لاوین ایستاده بود تا دلداریش دهد و آرام
ترش کند.

در که باز شد نگاهها سمت درچرخید و زانبار با دیدن
لاوین گل از گلش شکفت اما همین که حال زارش را دید
نگران قدم تند کرد.

-لاوین!

همین که اسمش را به زبان آورد بغض لاوین شکست و زانیار وحشت زده به بقیه نگاه کرد.

-نگران نباش واسه کسی اتفاقی نیفتاده.

بیان این اطمینان را داد تا زانیار به هیچ پیشامد بدی فکر نکند. زانیار متعجبتر گفت:

-چشه پس؟

-برین داخل خودش می‌گه.

زانیار به لاوین کمک کرد و وارد خانه شدند. روزان خسته از بحث و اتفاقات بی‌حرف در فکر بود و آوش به خواست دوقلوها بهشان پیوست و با توپ فوتبالی همراهی شان کرد؛ حالا آوش هم داشت بی‌دغدغه با دوقلوها می‌خندید.

توپ که جلوی پای بیان افتاد با دست سمتشان فرستاد و کنار رژوان نشست درحالیکه می‌دید رهام به سمتش می‌آید.

با ایستادن رهام درست روبه رویش نگاهش را بالاتر آورد.

-میشه حرف بزنیم؟ کارت دارم.

صدای زمزمه‌وارش را که شنید ضربان قلبش شدت گرفتند. به سختی نفس حبس شده‌ش را بیرون فرستاد و به روزان که حالا کنجکاو نگاهشان می‌کرد نگاهی انداخت.

-برو با بچه‌ها بازی کن.

روزان که متوجه‌ی منظورش بود مشکوک و البته ناراضی دور شد و سمت بقیه رفت.

سرو صدای دوقلوها اوج گرفته بود و نگاه بیان از بچه‌ها جدا شد.

-خوبی؟

رهام لبخندی زد:

-مشتاق دیدار

@Vip Roman

#رد پای برف

#پست_پنجاهوششم

#سمیرا_ایرتوند

در جواب دادن سکوت کرد؛ در واقع نمی دانست چه کلمه ای به جا و مناسب است؟ انگار رهام هم فهمیده بود که خوش ادامه داد:

-آوش خواسته هاش کمه !متاسفانه.

و چقدر کلمه ی اخر را کشدار بیان کرد تا تاثیرپذیری جمله ش بیشتر شود.

یک جمله ی خبری که همیشه قرار نیست از اتفاقات بگوید گاهی می تواند زبان احساسی باشد که تکلیفش با خودش معلوم نیست.

بیان غیرارادی دستش را روی قلبش گذاشت و با فشاری آرامی که داد انگار می خواست قبلش را به آرامش دعوت کند.

رهام جلوتر آمد تازه بیان متوجهی باکسی شد که با انگشت اشاره نگه داشته بود.

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

-گفته بودم دریم کچرت خیلی موثره؛ تو منو از شر اون کابوسا راحت کردی و این بار من می‌خوام به حال بدت کمک کنم؛ مسلمه نمی‌تونم بهش پایان بدم اما می‌خوام برات قابل تحمل ترش کنم.

از داخل پاکت جعبه‌ای بیرون آورد و داخل جعبه را باز کرد؛ یک ساعت مچی بود صفحه ساعت را بهش نشان داد.

-می‌بینی وسط صفحه ش رو؟

نگاه بیان به چتر زیبایی که وسط صفحه حک شده بود افتاد.

-فکر کردم این چتر چقدر مناسبِ واسه دختری از سرزمین برف.

قلب دیوانه‌ش دیوانه‌تر شده بود و تنش چون یک گسل فعال بود و آماده‌ی لرزیدن.

-هروقت حال دلت بد بود به عقربه‌هاش نگاه کن بدون اون زمانی که الان اسیر و داغونت کرده گذراست؛ عقربه

ها حرکت می‌کنن و اون لحظه‌ی سخت بالاخره تموم می‌شه.

تا به حال دقت نکرده بود که چقدر صدایش آرام است و آرامش هم می‌دهد.

دستش را جلو برد تا ساعت را بگیرد اما در یک حرکت غافلگیرکننده رهام مچ دستش را گرفت و بالاتر آورد.

قلب بیان تند و تندتر می‌زد انقدر شدید که هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند، حالا آن گسل فعال به جوش و خروش افتاده و حاصلش شده بود پیش لرزه‌هایی که هرآن ممکن بود به زلزله‌ای ویران‌گر تبدیل شود.

قفل ساعت را بست و ساعت را هم روی مچش تنظیم کرد.

رهام آرام بود و بیان مضطرب.

-اما واسه‌ت یه چیز دیگه دارم.

و این حجم از خوبی‌ها قرار نبود پایانی داشته باشد و احساس کرد در شرایطی که دارد پر از نیاز شده.

#رد پای_برف

#پست_پنجاهوششم

#سمیرا_ایرتوند

رهام دست مشت شده‌اش را باز کرد و بیان با دیدن
صدف ریزی که کف دستش خودنمایی می‌کرد منتظر
توضیح ماند.

-می‌دونستی صدف منبع انرژی مثبته؛ آگه همیشه
همراهت باشه بهت حس خوب میده و حال بد و ازت
دور می‌کنه.

اینو همیشه پیش خودت نگه‌دار. مثل من که دیگه خواب
بد نمی‌بینم دوست دارم توام هیچ وقت خیال بد نداشته
باشی.

یا قلبش در خون‌رسانی کم آورده و به سختی اکسیژن دریافت می‌کرد و یا هوا سر سانازگاری گذاشته و اکسیژنش را دریغ می‌کرد! هرچه بود در این فضا نفسش تنگ شده بود.

با سرانگشتان لرزانش صدف را لمس کرد؛ باید اعتراف می‌کرد حال خوب از همین لمس کوتاه توی جان و تنش نشت. با صدایی آرام لب زد:

-من خواب بد نمی‌بینم اما هیچ وقت رویای خوب هم ندیدم! دنیام هرچی ست واقعی تلخه، دیگه فرصتی برای رویا دیدن نیست.

رهام صدف را که حالا مابین انگشتان بیان به بازی گرفته شده بود دوباره گرفت!
و با صدایی آرام گفت:

-شاید امروز تعبیر رویاییه که خیلی وقت پیش دیده بودیم. چشماتو ببند و بین قلبت چی می‌گه؟ آگه الان حال دلت خوبه بدون میشه به روزای خوب امید داشت.

امروز رویای خوب دیروزشان بود؟ مطمئن نبود اما حقیقتا در این لحظه حال دلش خوب بود. لب باز کرد تا حرفی بزند اما با ضربه‌ای که به سرش خورد آخ محکمی گفت.

آران نگران خودش را به خواهرش رساند و بیان عصبی بهش چشم دوخت:

-منو به این گندگی ندیدی که مستقیم کوبیدی تو سرم. رهام هم مداخله کرد.

-خوبی؟

بقیه هم بهش نزدیک شده و داشتند حالش را جویا می شدند.

بیان با کف دست سرش را ماساژ داد.

-غافلگیر شدم والا چیزی نشده.

قسمت آخرش را دروغ گفت؛ خیلی چیزها شده بود اما نه به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده بود؛ بلکه به خاطر حرف‌هایی بود که شنیده و درست وسط قلبش را نشانه

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

گرفته بودند و او سخاوتمندانه داشت به قلبش اجازه می داد احساسی برخورد کند.

#رد پای برف

#پست پنجاه و هشتم

#سمیرا ایرانوند

زندگی انقدر پردغدغه می گذشت که به زانیارو لاوین اجازه نمی داد از خودشان حرفی بزند حتی این روزها فرصت نبود بدون دوجفت چشم آشنا همدیگر را ببینند.

هر دو خسته و بی حوصله تصمیم گرفتند درجایی بیرون از ده حرف بزنند تا هم تصمیم آخرشان را بگیرند و هم کمی حال هوا عوض کنند.

با وجود نارضایتی زانیار و هشدارهای قبلی منوچهر آوش هم همراهشان آمده بود.

پارک بزرگ وسط شهر شلوغ بود و مردم زیادی درحال تفریح و گذراندن وقت بودند.

روی دو نیمکت کنار هم نشستند.

زانبار و لاوین درحال بحث بودند که چطور همین امروز قضیه را با خانواده مطرح کنند و آوش داشت به بیان توضیح می داد که دفتر کار پدرش همین نزدیکی است.

اما حواس بیان به گوشی اش بود پیام هایی که با کمترین فاصله از جوابش می رسید.

رهام از آمدنشان به شدت عصبی بود و این را از نحوه نگارش پیام هایش می دید.

با صدای آوش سر بلند کرد.

-بله!

آوش که نگاهش به رو به رو بود سری تکان داد:

-می خوام برم دفتر بابا؛ دلم براش تنگ شده.

نظرخواهی لاوین و زانبار و بحث مشترکی که داشتند تمام شده و درحال پچ پچ کردن و صحبت های درگوشی بودند

بیان هم مثل آوش احساس معذب بودن داشت پس
ترجیح داد آوش را همراهی کند.

به خاطر هیجانی که داشت با دقت اطراف را نگاه می
کرد، نزدیک دفتر که شدند چشمش به یک ون نقره‌ای
افتاد

احساس کرد دونفری که از ون پیاده شدند به سمتشان
میایند.

به آوش نگاه کرد راحت به نظر می‌رسید. شاید الکی
مشکوک شده بود پس به راهش ادامه داد. کمی بعد دو
مرد ناشناس روبه رویشان ایستادند

-ببخشید، آقای حمیدیان!

آوش متعجب بهشان نگاه کرد.

-بفرمایید.

-چندتا سوال داشتم .

رفتار دو مرد مشکوک بود و صدایشان به نظر آوش آشنا
آمد.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-درخدمتم.

-درمورد پدرتون...

آوش سقلمه‌ای به پهلوی بیان زد تا توجهش را جلب کند
و قبل از اینکه مرد جمله‌ش را تکمیل کند داد زد:

-فرار کن.

#رد پای برف

#پست پنجاهونهم

#سمیرا ایرتوند

بیان ابتدا متوجهی منظورش نشد اما با فرارکردن آوش
بلافاصله فهمید قضیه همانطور که به نظرش می‌آمد
بودار است و بدون معطلی او هم درجهتی مخالف آوش
فرار کرد.

همین طور که داشت می‌دوید کسی با کشیدن دستش مانع ادامه حرکتش گشت و به خاطر عدم تعادل تقریباً توی بغلش پرت شد.

-کجا داری میری؟

مردد سرش را بالا آورد. واقعا صدای رهام بود، نفسی از سر راحتی کشید و بدون اینکه تمایلی برای عقب کشیدن داشته باشد همانجا ماند.

-چی شده؟ حالت خوبه؟

رهام هم هیچ تلاشی برای جداکردنش نداشت؛ بیان

سری تکان داد هنوز نفسش جا نیامده و قلبش تند می‌زد؛ در حقیقت خودش هم نمی‌دانست چه شده!

-آوش گفت فرار کنیم نفهمیدم چی شد؟

نفس نفس می‌زد و کلمات منقطع از دهانش خارج می‌شدند.

نگاه کنجکاو و سوالی رهام در اطراف چرخ خورد و دوباره به بیان افتاد. نگاهش داد می‌زد ترسیده!

-رهام تو اینجا چیکار می کنی؟

با صدای آوش توجه هردو بهش جلب شد؛ رهام تازه یادش آمد چقدر از خودسریِ آوش عصبی ست. با ملایمت بیان را از خودش جدا کرد و قدمی سمت آوش برداشت.

-اومدم دنبالت قبل از اینکه شر بدی دستمون جمعیت کنم بری؟

-چی می گی؟

-عقل تو کلت نیست؟ بابات تو رو قایم کرده که نفهمن زنده ای اون وقت میای جلو دفترش راست راست می گردی؟!

این حرفها آش را به یقین رساند کسانی که دیده همان هابی بودند که نقشه قتل را کشده بودند.

قبلش از شدت ترس به نفس نفس افتاد و تنش به عرق نشست. با دست چنگی به گلویش زد تا راه نفس کشیدنش باز شود و زمزمه وار گفت:

-پس همونا بودن!

-کیا؟

بیان که به خودش مسلط تر شده بود جواب داد:
:- نزدیک دفتر دو نفر اومدن سمتمون و از آوش پرسیدن
حمیدیا نه!

-صداشون آشنا بود.

صدای گرفته و خشدار آوش به سختی شنیده می شد.
رهام توی فکر بود و داشت اتفاقات را تجزیه و تحلیل می
کرد و بعد از کمی حساب و کتاب گفت:
-بهتره سوارشین نمی تونیم اینجا بمونیم!
ماشینش را بالاتر پارک کرده بود و بدون معطلی سوار
ماشین شدند.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و رو به آوش پرسید:

-زانبار کجان؟

-تو پارک موندن.

-فهمیدن باهمین؟

-نه ما ازشون جدا شدیم.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

متاسف سری تکان داد و زمزمه وار گفت:

"پس احتمالاً بهشون خبر داده؛ این همه قسمش دادم"

عصبی و از سر خشم محکم روی فرمان کوبید، صدای آزاردهنده ی بوقش در فضای ماشین و اطراف پیچید.

بیان و آوش هردو متعجب بهش خیره شده بودند.

-خوبی؟

آوش بود که احوالش را می پرسید و چه بد که او همچنان باید میانه داری می کرد.

#رد پای برف

#پست شصتم

#سمیرا ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

صادقانه باید می گفت خوب نیستم؛ از خودخواهی اطرافیان داشت حالش بهم می خورد؛ این همه حرف زده بود پای احساس و منطق هرچیزی که فکر می کرد ممکن است تاثیری بگذارد را وسط کشیده بود و نتیجه اش شده بود اینی که می دید .

-رهام با توام.

نفسش را بیرون داد و کلافه گفت:

-خوبم، نگران نباش.

-قیافهت اینو نمی گه.

-باید اوضاع رو مرتب کنم.

همزمان که پایش را روی گاز فشار می داد شماره ی زانیار

راهم گرفت؛ با برقراری تماس بدون فوت وقت بهش از

اتفاقات پیش آمده گفت و در آخر اضافه کرد "بهبتره بازم

احتیاط کنید که کسی تعقیبتون نکنه مام احتمالا امشب

و بریم یه جای دیگه که بعدش بیایم سمتتون؛ باید

مطمئن شم کسی دنبالمون نمیاد"

قطع که کرد بیان وحشت زده گفت:

-یعنی چی؟ من باید برم خونه!

-الان شرایط خوبی نیست نمی تونم ریسک کنم.

از آینه نگاهش کرد رنگ و رویش پریده بود، حالا که درگیرشان کرده بود بید تا آخر می ماند و ازشان حمایت می کرد.

-امشب مامانم نیست؛ خواهر برادرانم خونه تنها میشن!

جهت نگاهش را به سمت جاده تغییر داد:

-زانیار هواشونو داره.

-دل نگرانسون می شم؛ عادت ندارن هم من و هم مامان نباشیم، اینجوری فکرم هزار راه میره.

-اگه ردمونو بززن اوضاع خیلی پیچیده می شه، این آدما رحم ندارن و به جاش تا دلت بخواد کینه دارن؛ کینه یه چاقوی دو لبه ست از هر طرف و به هرکی بخوره زخم میزنه. نمی خوام واسه کثافت کاری یکی دیگه بقیه تو خطر بیفتین!

-بهتره به بابام بگیم.

نگاهی به گوشی توی دست آوش انداخت و عصبی تر از
قبل گفت:

-دستت سمت گوشت نمیره؛ تنها چیزی که نمی‌خوام
حل کردن مشکلات به شیوه‌ی باباته! دیگه الان فقط ما
درگیر کثافت کاری بابات نیستیم، با خودخواهیمون کلی
آدم دیگه رو هم درگیر کردیم.

-حواست به حرف زدنت باشه .

رهام زده بود به سیم آخر

-همه‌مونو انداخته تو یه باتلاق و می‌خواد خودمونو
بکشیم بیرون و نمی‌گه هرچی دست و پا بزنی بدتر ممکنه
غرق شیم.

-رهام...

هومی و گفت از آینه زل زد به چهره‌ی نگران و برافروخته
ی آوش؛ با صدایی لرزان ادامه داد:

-بابا آدم بدیه؟

#رد_پای_برف

#پست_شصت_ویکم

#سمیرا_ایرتوند

نگاه رهام به جای جاده فقط به آوش بود که منتظر به لب
هایش چشم چشم دوخته بود، چشمانش التماس می
کردند بگو نه و در ادامه از خوبی‌هایش بگو اما رهام در
منوچهر فقط بدی دیده بود.

-این نقطه‌ای که هستم و منو مجبور می‌کنه حرف بزنم یه
جورایی برام ته خطه؛ چون خسته‌م از همه چیز و از
شرایط.

از اینکه تو دلم بریزم خسته شدم. دیگه تنهایی خودخوری
کردن بسمه. یکم نوبت توئه، یکم تو باباتو بشناس!
-چیکار کرده که اون آدم می‌خوان منو بکشن.

-بابات تو یه پرونده به چندتا خلافکار کمک کرده تا پرونده سازی کنن، طرف مقابلم آدمای خوبی نبودن اینه که دارن انتقام می گیرن.

حقیقت را در مورد شخصیت واقعی کامل نگفت؛ نه اینکه نتواند فقط باید کمی آرام تر می گفت، قطعاً زمانش که برسد خود آوش می فهمد پدرش مسئول تمام پرونده های غیرممکن می شود، پرونده هایی که گناه ثابت شده و پیروزی محال به نظر می آید را دست می گیرد و با تمام نفوذی که دارد نتیجه را زیرو رو می کند؛ فقط کافیست تا اراده کند آن وقت بی گناه اعدام و قاتل آزاد می شود و همین خلاف های ریز و درشت باعث شده افراد زیادی ازش کینه داشته باشند و چه نقطه ضعفی بالاتر از فرزند! جو سنگین بود و

سکوت بینشان را تنها صدای باد در هم می شکست.
از شهر که خارج شدند بیان گوشی ش را بیرون آورد ابتدا با زانیار و بعد هم با روزان گفتگویی کوتاه کرد.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

خیالش که تاحدی از خانه راحت شد درحالیکه تلفن را
داخل کیفش می گذاشت رهام را مخاطب قرار داد:

-میریم کجا؟

-خونه‌ی یکی از دوستانم.

-منظورم اینه کدوم منطقه؟

رهام آهانی گفت و درحالیکه سرعنش را کم می کرد جواب
داد.

-یه کلبه داره تو ارتفاعات زاگرس، دقیقشو بگم، دوستم
نگهبان جنگل بلوطه.

-چرا یه راه نزدیکتر انتخاب نمی کنی؛ یه جا که زودتر
برسیم.

-یه مسیر انتخاب کردم که خلوت باشه، حتی اگه یه پشه
دنبالمون بیاد بفهمیم، نه اینکه تو شلوغی جمعیت راحت
پنهون شن و ماهم نفهمیم.

#رد پای برف

#پست شصت و دوم

#سمیرا ایرتوند

یک کلبه‌ی کوچک در ذهنش کلبه‌ای چوبی بود با سقفی
شیروانی که از دودکشش، دود بیرون می‌زند و درو پنجره
هایش همه چوبی‌ست اما اینجا کلبه‌ای از آجر ساخته
شده بود و سقفی ساده داشت، جلوی کلبه را با سایه‌بانی
از جنس ایرانیت پوشانده بودند و زیر سایه بان صندلی و
نیمکتی درست شبیه نیمکت‌های مدرسه‌ای قرار داشت.
دلش ضعف رفت برای نیمکت و یاد دوران مدرسه افتاد
با چند قدم بلند سمت نیمکت رفت و هیجان‌زده رویش
نشست.

صدای رهام را شنید که پشت سرش گفت :

-ما می‌ریم داخل توام خواستی بیا.

اما حتی جواب هم نداد چون غرق در فکر شده بود.
دوران مدرسه را دوست داشت؛ همیشه از سمت معلم
هایش تشویق می‌شد، شاگرد زرنگ مدرسه بود و معلم‌ها
همیشه ازش راضی بودند.

معلم دوران راهنمایی‌ش معتقد بود انقدر استعداد دارد که
همان سال اول یک رشته‌ی عالی قبول می‌شود اما فراموش
کرده بود جبر جغرافیا، ریشه استعداد را می‌خشکاند و قبل
از رشد و شکوفایی روح تازه اوج گرفته را می‌میراند.

-نیومدی تو؟

باصدای رهام سرش را بالا آورد درحالی‌که کف هردو
دستش روی نیمکت قرار داشت.

-می‌تونم اینجا بمونم؟

رهام نگاهی به اطراف انداخت. تاچشم کار می‌کرد
سرسبزی بود و درخت‌های ریز و درشت بلوط.

بدون جواب دادن خودش هم رفت و کنارش نشست، با
خنده گفت:

-یاد مدرسه افتادم.

دست رهام هم حالا روی نیمکت بود.

هیجان زده برگشت سمت رهام اما خیلی اتفاقی دستشان بهم خورد با اینکه زود واکنش نشان داده و دستش را کشیده بود اما ضربان قلبش اوج گرفت و دمای بدنش به سرعت بالا رفت؛ خصوصا اینکه خاطره‌ی چند ساعت پیش هم در ذهنش تجدید شد.

مدام خودش را تصور می‌کرد که از شدت ترس به آغوش رهام پناه برده بود.

لب گزید و برای فرار از هرفکری جهت نگاهش را به اطراف چرخاند تا مسیر ذهنی‌ش را منحرف کند. اصلا بهتر دید در مورد موضوع دیگری صحبت کنند.

@Vip Roman

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#پست_شصت_وسوم

#سمیرا_ایرتوند

-یه سوال پرسم؟

رهام هومی گفت و منتظر ماند تا حرف بزند

-درمورد منوچهرخان!

منظورش را فهمید.

-تو کار قاچاقه، وجهی قانونی میده به خلافِ ملت.

قاچاق کلمه‌ای بود که همیشه مقابله‌ش جبهه می‌گرفت

برای همین تند گفت:

-تو بهش میگی قاچاق اما شاید فقط هدفش کمک کردن

به آدماییه که دنبال نونن.

رهام متوجه علت موضع‌گیری‌ش بود. سال‌ها از سمت

قانون و جامعه رانده شده و مورد سرزنش قرار گرفته

بودند.

-اره اما نون آدما اندازه داره؛ اگه می خوی با خودتون مقایسه کنی بذار بهت بگم، شما نونتون اندازه جونتونه .
 واسه اون نون دارین جون میدین، سختی می کشین و مرگ رو به چشم می بینین؛ اما نون امثال منوچهر اندازه جون بقیه ی آدماست . اونا از جون بقیه مایه میذارن که خودشون گنده تر شن.

شما مجبورین اما اونا نه؛ شک ندارم اگه دولت مدیریت داشت، اگه برنامه ریزی می کرد و بستر کار رو فراهم می کرد شماها هم ترجیح می دادین یه کار راحت تر داشته باشین . بدور از استرس و ترس مرگ.

رهام آرام حرف می زد و بیان با دقت گوش می کرد.

-فکر نکن بهش فکر نمی کنم که مام داریم تو تولید ملی اختلال ایجاد می کنیم؛ می دونم کارمون قاچاقه و به ضرر مملکت اما خودت می بینی که همون مملکت هیچ کاری برامون نکرده.

-می دونی جنس داخلی اگه کیفیتش بره بالا، اگه قیمتش بهتر باشه، مردم به جنس خارجی نگاه هم نمی کنن؛ در ضمن فکر کردی این کالاهایی که قاچاق وارد می شن

در نهایت می‌رسن دست کی؟ یکی که قدرت و نفوذشو
داره؛ یکی حتی گنده‌تر از منوچهر و امثالهم.

-آره می‌دونم.

-همه آدم‌ها دنبال زندگی راحتن من شما رو قضاوت نمی‌کنم
چون می‌بینم واقعا امکان بیرون کشیدن از شرایط و
ندارین اما در مورد منوچهر که دنبال پول و قدرته همه
چیز فرق می‌کنه.

-آوش نمی‌دونه؟ نه!

-نمی‌دونست اما تاحالا باید فهمیده باشه که چرا می
خواستن قربانیش کنن، چون همین حالاشم کد دادم بهش
واحتمالا خیلی چیزا دستگیرش شده.

-منوچهر باعث مرگ کسی شده.

با تکان سر تایید کرد.

-و اونا می‌خوان ازش انتقام بگیرن؟

باز هم به معنی آره سرتکان داد.

-این وسط ربطش به تو چیه؟

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

رهام جا خورد و خیره نگاهش کرد.

-چرا فکر می کنی به من ربط داره؟

-نداره؟!

-می شه جواب ندم؟

-البته، چون مطمئنم تو آدم بد این قصه نیستی.

رهام لب هایش را روی هم قرار داد و لبخند ظریفی زد. او فقط سعی داشت یک جوری به آدم های اطرافش کمک کند که همه کمترین آسیب را ببینند.

#رد پای برف

#پست شصت و چهارم

#سمیرا ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوند

وارد کلبه شدند نگاه کنجاوش اطرف را کاوید؛ اعتراف کرد هنوز با اسمش ارتباط نگرفته. داخل کلبه یک قالی قرمز پهن بود و دورش سه تاپی پشتی گذاشته بودند.

یک تلویزیون کوچک هم بود که روی یک میز شیشه‌ای قرار داشت. گوشه بالای کلبه با کانترا چوبی جدا شده و ظاهرا آشپزخانه بود.

گاز و چندین وسیله‌ی دیگر هم آنجا بود.
-بهتری؟

باصدای رهام از آشپزخانه چشم گرفت و به آوش که به یکی از پشتی‌ها تکیه زده بود نگاه کرد.

آوش لبخند نصف و نیمه‌ای تحویل برادرش داد و درجواب سوالی پرسید:

-معلوم نیست؟

بیان وارد بحث شد.

-ترسیدی؛ راستش منم ترسیدیم. فکر کنم شرایط همه مون یکیه، تازه من یکی عذاب وجدان دارم که خونواده‌مم الکی درگیر شدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

آوش لبی کج کرد.

-متاسفم.

رہام کنارش رفت:

-اینو نگفت کہ ابراز تاسف کنی گفت کہ بدونی ہمہ مون
الان دردمشترک داریم، ہمہ مون الان تو دردسریم، رک بگم
یہ بمب ساعتی کنارمون فعالہ کہ خدا می دونه کی قرارہ
منفجر شہ!

آوش سری تکان داد و رہام با تحکم ادامہ داد:

-با منوچہر حرف بزن، پایان این گند و فقط خودش می
تونه جمع کنہ.

-بہتر نبود جای اینجا اومدن می رفتیم پیش بابا.

-کہ دو دستی تو رو بدم دست آدمایی کہ نمی شناسم؟
بہش خبر میدم چی شدہ، حتمی خودش میاد سراغت. دو
رو بر منوچہر الان بہ پا زیادہ.

زل زد در چشمان آوش

-اتمام حجت کن باهاش که خیالمون از آدمایی که درگیر کردیم راحت شه و دوتایی باهم جمع کنیم بریم.
جمله‌ی رهام چون تیری درست وسط قفسه‌ی سینه‌ش را نشانه گرفت و سینه‌ش بلافاصله به سوزش افتاد.
دستش را مشت کرد و ناخن‌هایش را انقدر بهم فشار داد تا کف دستش هم به سوزش بیفتد.
به این دردی جسمی نیاز داشت تا درد قلبش را کم کند.
دوباره باید پای احساسش را کوتاه می‌کرد تا عقلش بتواند خودی نشان دهد. یک مرد با کلمات احساسش را درگیر کرده و با هدیه‌هایی که داده بود قلبش را اسیر کرده بود و حالا داشت بی تفاوت و به راحتی از رفتن می‌گفت.
رویایها قرار نیست همیشه درست تعبیر شوند و احساس منطقی نمی‌تواند قاضی خوبی باشد.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_شصت_و_پنجم

#سمیرا_ایرتوند

با باز شدن ناگهانی کلبه سرهمگی تند به سمت در چرخید،
مردی جوان شتاب زده وارد شده رو به رهام کرد:

-پایین جاده چندتا ماشین نگه داشتن.

آوش و بیان هردو گیج و منگ به مردی که نمی‌شناختند
چشم دوخته بودند. درحالی‌که از همین خبرکوتاه ضربان
قلبشان شدت گرفت.

رهام اما برعکس آن‌دو خونسرد بود.

-تو جاده که کسی تعقیبمون نکرد
وبعد با کف دست به پیشانی‌ش کوبید.

-می‌دونه من هروقت حالم خرابه میام اینجا.

مرد جوان سری تکان داد:

-تو چرا حواست نیست.

-داره همه چی رو پیچیده می کنه.

بیان و آوش هنوز گیج بودند.

بیان میان کلامشان آمد:

-چی شده؟ دارین از کی حرف می زنین؟

-همونا که دنبال آوشن.

شدت ترس بیان بیشتر شد و وای بلندی گفت اما آوش
هنوز مات بود.

-نگران نشین، اینجا جاده فرعی داره و رهام همه رو مثل
کف دستش بلده.

رهام متاسف سری تکان داد:

-برین سوار ماشین شین میریم یه جای دیگه.

همانطور که دوستش گفته بود جاده های فرعی را به
خوبی می شناخت برخلاف آوش و بیان نه مضطرب بود و
نه ترس داشت فقط عصبی بود.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

از پیچ کوه که رد شدند ماشین وارد یک سرایشی تند شد
و بعد دوباره جاده خاکی و صاف پیش رویشان قرار
داشت.

به اولین روستا که رسیدند ماشین را نگه داشت.

با توقف ماشین در سمت خودش را باز کردو و با دست به
پایین جاده اشاره‌ای داد:

-قیافه‌ی دوتاتون شده عین میت، بهتره یه آبی بزنید دست
و صورتتون؛ کنار درخت گردو زیر اون تخته سنگ یه
چشمه‌ست.

با پیاده شدنشان بلافاصله گوشی را برداشت و خیلی زود
تماس برقرار شد.

نقاب خونسردی‌ای که تا این لحظه به صورت زده بود
کنار زد.

از شدت خشم قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.
صدای نفس‌هایش بدون شک به گوش مخاطبش می‌رسید:
-این مسخره بازی چیه؟ انگار منم دیگه برات مهم نیستن.

سمیرا ایرتوند

رد پای برف

گوشی را فاصله داد تا صدای بلندش به گوشش آسیب
نرساند. در حقش انصاف رعایت نشده بود اما بازهم
بهش حق نمی‌داد؛ همچنان برای آرام کردنش تلاش لازم
بود و باید از خودش مایه می‌گذاشت.

-با این آماری که تو داری میدی بعیده بلایی سرم نیاد. به
خاطر منم که شده تو یکی دخالت نکن، چند روز صبر
کن، من رفتم هرکاری دلت خواست بکن.
تهدیدش کرد تا بترسید و حداقل به خاطرش کوتاه بیاید.

#رد پای برف

#پست شصت و ششم

#سمیرا ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی به چانه‌ش کشید و خیره شد به صفحه‌ی خاموش
گوشی.

حس می‌کرد مسئولیتش در این دنیا شده آبیاری نی‌زارهای
کنار رودخانه، همانقدر بی‌معنی و بی‌فایده!

گوشی را کنار گذاشت، پلک‌هایش آنقدر سنگین شد
بودند که دیگر توانایی بازماندنشان را نداشت. تسلیم شد
و با بستن پلک‌ها، سرش را مهمان فرمان ماشین کرد. اگر
با تصمیم رفتنش آنقدر عصبانی نمی‌شد الان گوشه‌ی
دیگری از دنیا داشت زندگی‌ش را می‌کرد.

اما عصبی‌ش کرده بود و اوضاع کاملا بهم ریخت.

بریده بود؛ طعم دهانش عجیب مزه‌ی تلخی می‌داد تلخ
مثل تمام روزهای بچگی‌ش که فهمید دیگر پدر و مادری
ندارد، تلخ مثل ترحم‌هایی که دید و پس‌زدن‌های اطرافیان
و از همه بدتر مثل تمام روزهایی که ساکن خانه‌ی عمه‌ش
شد.

هربار و به یک بهانه منوچهر آزارش می‌داد، یکبار به خاطر دیر سلام کردن به همسایه تا سرحد مرگ کتک می‌زد، یکبار دیگر به خاطر نوزده و نیمی که در املا گرفته بود! جرات نداشت از غذایی بدش بیاید یا به لباسی اعتراض کند، حتی وسایل مدرسه‌ش به سلیقه‌ش نبودند. شده بود ممنوعه‌ی آن خانه که جز نفس کشیدن هیچ اجازه‌ای نداشت.

و لیلی هربار که منوچهر دیوانه می‌شد با بغل کردن آوش به اتاقش پناه می‌برد صدای ضبط را تا آخر می‌زد تا نه فریادهای منوچهر را بشنوند و نه گریه‌های رهام.

آنقدر در اتاق می‌ماند که منوچهر دست از زدن بردارد؛ تازه بعد از رفتن منوچهر جرات می‌کرد بیرون بیاید و برای چند ثانیه از برادرزاده‌ش دلجویی کند.

مرور خاطرات باعث شد نفس در سینه‌ش سنگین شود آنقدر که احساس کرد راه گلویش بسته شده و هوا به سختی ورود و خروج می‌کند؛ با چنگ محکم به گلویش فشار آورد اگر کاری نمی‌کرد شاید همین‌جا، در فضای بسته‌ی اتومبیلش برای همیشه نفسش می‌رفت.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

تقلایش بی‌فایده بود و نفس کشیدن لحظه به لحظه داشت سخت تر می‌شد.

و درست در زمانی که فکر کرد نفس به شماره افتاده‌اش در حال قطع شدن است

کسی اسمش را صدا زد. چشم چرخاند نگاه نگران بیان به صورتش بود. خیلی سال بود کسی نگرانش نمی‌شد و این نوع نگاه را فراموش کرده بود.

قبلش تکانی خورد و سبک گلویش هم؛ بالاخره احساس کرد راحت می‌تواند نفس بکشد حتی از همیشه بهتر.

ROMAN

@Vip Roman

#رد پای برف

#پست شصت و هفتم

#سمیرا ایرانوند

کاری از EXCHANGE GROUP

دست بیان روی پیشانیِ رهام نشست.

-خوبی؟

رهام خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و با چند سرفه
ی مصلحتی صدایش هم صافتر شد. بیان که تا حدی
آسوده‌تر شده بود کمی عقب کشید.

-خوبم.

-اما...

-سوار شین حرکت کنیم.

بیان لجوجانه مقابلش ایستاد و با تحکم گفت:

-پیاده شو.

نگاه رهام گرد شد و بدون شک به شنیده‌ش شک داشت.

-به من و آوش می‌گی صورتمون عین میت شده؛ خودت
که خیلی داغون‌تری!

مجالی به صحبت کردنش نداد و در چشم برهم زدنی
دستش را کشید. رهام هاج و واج اما رام شده به دنبالش
رفت.

-آبش خیلی خنکه.

نزدیک چشمه روی تختی سنگی کنار هم نشستند. صدای
آب می‌آمد و نسیم خنکِ چشمه نوازش‌وار پوستشان را
لمس می‌کرد.

رهام هنوز ساکت بود.

-فکر می‌کردم دیگه کابوس نمی‌بینی!

این دخترانگاران زیادی دقیق بود و عجیب همراه.

-کابوس نبود فقط گذشته رو زیر و رو کردم.

-چی از زیرش دراومد؟

-چی قراره از زیر آوار در بیاد؟

-پس ارزششو نداشت. @Vip Roman

رهام جوابی نداد و بیان هم از ادامه صرف نظر کرد و با

دست چشمه را نشان داد:

- نمی‌خواهی صورتتو آب بزنی؟

- می‌زنم.

دستش را سمت آب برد اما قبل از اینکه دستانش به آب برسند بیان دستش را گرفت و بالاتر آورد.

نگاهش چسبید به نگاه رهام.

- از زیر آوارم، ممکنه یه چیز با ارزش در بیاد اما زیرو رو کردن گذشته تا یه جایی آرومت می‌کنه، از یه جایی به بعد درد می‌شه و می‌شینه رو یه درد دیگه، درواقع از یه جایی به بعد گذشته‌ست که تورو زیر و رو می‌کنه.

اینبار یه ساعت عین ساعت من واسه خودت بخر و هربار تمام حرفایی که به من زدی و به خودت بگو. مطمئنم زمان می‌گذره و بالاخره میاد اون روز خوبی که منتظرشیم؛ همون روز خوبی که به خاطرش انتخاب کردیم به این دنیا بیایم.

مردمک چشم رهام لرزید و آرام دستش را فشار داد.

علم پزشکی زیادی تک بعدی بود که اصرار داشت قلب به تنهایی عامل پمپاژ خون است در حالیکه خیلی چیزها از

سمیرا ایرانوئند

رد پای برف

جمله دو دست گره خورده هم می‌تواستند شدت گردن
خون را بالاتر ببرند.

#رد پای برف

#پست شصت و هشتم

#سمیرا ایرتوند

وارد ده که شدند انگار پرت شده توی دنیای خودش،
دنیایی که در ظاهر و اکثر اوقات سفید به نظر می‌آمد اما
سیاهی زیرش پنهان شده بود.

یک برگشت به عقب که دوستش نداشت چون حس می
کرد در فاصله‌ای بیشتر دلش گرم‌تر بود و قلبش بیشتر
لرزید .

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

و بدتر از همه زمان خداحافظی رهام بود! چرا فکر می کرد
اینبار یک تکه از وجودش همراه رهام شده و برای همیشه
رفته؟

اصلا این بی قراری و دل آشوبه از کجا می آمد؟!

زانبار و لاوین قبل از آنها رسیده بودند و با وجود ترس و
دودلی لاوین، زانبار دل زده بود به دریا و همه چیز را گفته
بود تا شاید به وصل برسند.

حالا همه می دانستند لاوین و زانبار همدیگر را می خواهند؛
اوضاع خانه در هم و قاطی بود.

دادیار مدام از بیان و چیمن عذرخواهی می کرد؛ خسرو از
تصمیمش کوتاه نمی آمد و بقیه از الان درد دلتنگی
داشتند.

سر و صدا کم نمی شد، یکی بیشتر داد می زد و آن یکی بلندتر
جواب می داد.

خسرو به هیچ صراطی مستقیم نبود. مرغش یک پا داشت و بحث سر رفتنشان بالا گرفته بود.

چیمن سعی داشت میانه‌داری کند دلش نبود خواهرش غربت نشین شود، فکر اینکه دیگر نبیندش و تمام ارتباطاتش محدود به تماس‌های تلفنی شود بی تاب‌ترش می‌کرد.

پس ترجیح داد به اندازه‌ی خودش تلاش کند.

-خسرو خان اخه کی با دست خالی رفته که شما دومیش باشین؟

-بذار من اولیش باشم که بقیه پشت بندم بیان.

-اونجا چیکار می‌تونید بکنید؟

-همین که رسیدیم به بعدش فکر می‌کنم. مطمئنا برم تو معدنم کار کنم درد و عذابم از اینجا کمتره.

-والا دلم آروم نمی‌شه؛ قبل از بقیه شنیدیم می‌رین اما حالا که داره رفتنتون واقعی می‌شه دل‌شوره تو جونمه.

آسو خواهر چیمن هم حق خودش دید دخالت کند.

-خسرو بریده، منم حس خوبی ندارم به رفتن. می‌دونم
غربت سخته اما به خاطر بچه‌ها راضی‌م.
از رضایتش با بغض و درد گفت و چیمن درد کشید از
دردش.

-والا اگه عادی می‌رفتین خودم می‌رفتم براتون بلیط می
گرفتم اما این قاچاقی رفتن، تن و بدنم رو می‌لرزونه.
خسرو که برای زمانی کوتاه ساکت شده بود با کمری
خمیده جلوشان ایساد.

-والا بریدم
دستانش را جلو آورد و به ترک‌ها و ضمختی‌شان اشاره
کرد.

-ببیند همه‌ش پینه بسته. عین قلبم، عین روحم، نمی‌کشم
بمونم و ببینم بچه‌هامم دارن با همین درد پیر می‌شن... به
مرو روحشون پینه می‌بنده و جسمشون خسته می‌شه...
مرگ یه بار شیونم یه بار. یه بار میزنم تو دل خطر با
خانواده‌م که عزیزترینم، بعدش هرچی بشه بدتر از حالا
نیست!

#رد پای برف

#پست شصت و نهم

#سمیرا ایرانوند

-لاوین چی؟

سوال چیمن در واقع تیری بود در تاریکی, در شرایطی که زانیار هم نبود ترجیح داد از دل لاوین بگوید.

چند لحظه پیش زانیار انقدر داد و هوار کرده بود که دادیار ترجیح داد بیرونش کند.

اما لاوین همراه روزان و بیان از پشت پنجره اتاق در سکوت، نظاره گر و شنونده بود.

-لاوینم باید با ما بیاد .

قلب لاوین تکان سختی خورد.

دادیار دست به چانه‌ش کشید و زیر لب "لااله الااللهی" گفت به زانیار قول داده بود پیگیر باشد.

-تکلیف دخترت و پسرم چی؟

کلام و نگاهش هنوز شرمنده بود حتی با وجود اطمینانی که چیمین و بیان داده بودند.

سوال دادیار برای هوشیار کردن دخترها که با نگاهی مملو از ترس و استرس از پنجره چشم بر نمی‌داشتند کافی بود. لاوین بدون پلک زدن چنگی زد به رانش تا شاید از حجم درماندگی‌ش کم کند.

برایش سخت بود همراه خانواده نباشد و دل‌کندن از زانیار را هم نمی‌خواست.

تنها چیزی که می‌توانست اوضاع را باب‌میلش کند پشیمانی کامل پدرش بود اما همه می‌دانستند

خسروی کلافه این روزها چقدر سمج است و تصمیمش عوض نمی‌شود اما از ته دل به خدا التماس کرد یک اتفاق خوب بیفتد.

صدای خسرو بلند و واضح به گوش می‌رسید:

-من که تا دیشب خبر نداشتم همچین چیزی هست،
همون روزی که تصمیم گرفتم به مهاجرت، قسم خوردم
چهارتامون باهم بریم

الانم کوتاه نمیام از دیشب دارم به دلشون فکر می‌کنم .
دوتاشون، نه سن چندانی دارن نه آینده‌ی درست و
حسابی . پس مجبورن صبر کنن . زانیار که درسش تموم
شد می‌تونه بیاد پی لاوین، بعد هرکجا خواستن زندگی کنن.
خسرو کوتاه نمی‌آمد و لاوین داشت از شدت بی‌قراری
جانش در می‌رفت.

با وساطت بزرگترها و با توجه به شرایط همه قبول کردند
زانیار و لاوین رسماً نامزد شوند و هر وقت درس زانیار
تمام شد برای ادامه‌ی باهم بودنشان تصمیم بگیرند.
همه از دنیای ارتباطات گفتند و نزدیکی آدم‌ها با تماس
های تصویری.

و در آخرین جمع‌هی تیرماه لاوین به همراه خانواده‌ش به
سمت ارومیه حرکت کردند تا به صورت قاچاق وارد خاک

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

ترکیه شوند. فقط خدا می دانست زانیار چقدر نگران و
دلواپس است.

#رد پای برف

#پست هفتادم

#سمیرا ایرتوند

ناهار را خانه عمو دعوت شده بودند. زنعمو که حالشان
را دیده بود این دعوت را انجام داد به امید آرام تر
شدنشان.

قرار بود فردا نتیجه کنکور را اعلام کنند، دل توی دل
هیچ کدامشان نبود. استرس اعلام نتایج حتی از روزی که
برای کنکور رفته بود هم شدیدتر بود. با رهام هماهنگ
کرده بودن نتایج را چک کند و به آنها خبر دهد چون با

کاری از EXCHANGE GROUP

این وضعیت آنتن دهی و سرعت پایین اینترنت بعید بود
بتوانند به نتایج دست پیدا کنند. سفره را جمع کردند و
در حال شستن ظرفها بودند که

تلفن زانیار زنگ خورد؛ ناخودآگاه لبخندی بر لبش آمد و
ذوق زده رو به جمع گفت:

-لاوینه.

زانیار انقدر برا بیرون رفتن و صحبت‌های دونفره‌شان
عجله کرد که سلام برسان جمع را نشنید.

کنج حیاط تکیه داد به تیرک چوبی و با لحنی که در آن دل
تنگی موج می‌زد حال و احوال کرد. لاوین اما این بار خیلی
هیجان داشت و با همان هیجان در ادامه صحبت‌هایش
گفت:

-زانیار راستی ما رسیدیم ایتالیا.

زانیار شگفت زده شد، فکر می‌کرد هنوز ترکیه باشند و در
انتظار اقامت گرفتن.

-ترکیه نیستین؟

صدای خنده‌ی بلند لاوین پشت تلفن دلش را گرم می‌کرد.

-گفتم بهت بگم نگران میشی.

همین حالا هم کم دلواپس و نگران نبود.

-اذیت نشدین؟

-می‌دونستیم قراره چه‌ها بکشیم به بابا گفتم کاش یکی از مسیرامون قانونی بود. می‌نشستیم تو هواپیما و با خیال راحت تا وقت رسیدن می‌خوابیدیم اما کل راه و تو جنگل و کوه و دریا...

آهی کشید و در ادامه گفت:

-ولی زانیار تو قانونی بیا، دلم نمی‌خواد اذیت شی.

-یعنی همیشه همدیگه رو بینیم؟

-چرا نشه؟ تا جای ما قرص شه توام میای؟

-خیلی دلم تنگ شده برات.

-منم به خدا، قلبم پیشته. یه لحظه نیست بهت فکر نکنم.

-الهی من فدات شم.

-خدا نکنه، اینجوری نگو به جاش دعا کن الهی هر چه

زودتر هم رو بینیم.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

زانبار از ته دل خندید، دعای لاوین به جانش چسبیده
بود و احساس بهتری داشت. گوشش را که قطع کرد
همانطور تکیه داده بود و با لبخندی آخرین عکس‌های
لاون را را چندمین بار نگاه کرد.

دلش برای گرمی دستان و نگاه همیشه خندانیش می‌رفت.
با صدای جیغ و گلی که از داخل خانه به گوشش رسید
از خیال بیرون آمد؛ این گل کشیدن و هیاهوها نوید
خبری خوب بود اما حدس نمی‌زد چه شده؟

#رد_پای_برف

#پست_هفتادویکم

#سمیرا_ایرتوند

وارد خانه که شد قبل از اینکه دهن باز کند مادرش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-مژده بده روزان قبول شده.

هنوز در بهت بود

-مگه نتایج اومد؟

-بهش پیامک زدن.

فکر کرد سر به سرش می گذارند تا از خیال لاوین بیرون
بیاید

-مگه تک رقمی شده که از قبل خبر بدن؟

دادیار ذوق زده دو دستش را بالا برد و با گفتن شکری ادامه
داد:

-دخترم نابغه ست، ماشاالله بهش.

همه ی اعضای خانواده هیجان زده و خوشحال بودند،
حتی دوقلوها هم همراه بقیه شادی می کردند. زانیار که
تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده و قضیه هم جدی ست
ذوق زده گفت:

-چند شدی روزان؟

روژان هنوز بدش می لرزید و نفسش جا نیامده بود،
لبخندی زد و با لپ‌های گل انداخته‌ش گفت:

-اول منطقه، دوم کشوری.

زانبار سوت بلندی کشید، دخترعمویش واقعا نابغه بود
که با کمترین امکانات چنین رتبه‌ای آورده بود. همه می
دانستند روژان باهوش و با استعداد است اما اینکه تک
رقمی شود خارج از تصورشان بود. همچنان صدای خنده
ی اهل خانه به گوش می رسید و این خانه چقدر به این
شادی‌ها نیاز داشت تا کمی از احساس سرما و تاریکی‌ش کم
شود.

همه‌ی خانه در تب و تاب قبولی روژان بودند.

زانبار روژان را برده بود شهر تا از کافی نت انتخاب رشته
کند و به دردرس قطعی اینترنت نخورند.

چیمن که مدتی بود به بهانه‌های مختلف اجازه نمی‌داد
بیان مسافر مرزها شود تصمیم گرفت این مدت تا رفتن

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

روژان وقتش کمتر به رفت و آمد بگذارند؛ بیان با استفاده از فرصت ازش خواهش کرد بگذارد چون گذشته او هم کمک کند و راضی کردن مادرش به بهانه‌ی خرج و مخارج روژان کار سختی نبود.

#رد_پای_برف

#پست_هفتادودوم

#سمیرا_ایرتوند

صدای پیام گوشی‌ش را که شنید حدس می‌زد رهام باشد با یک لبخند که حتی نفهمید کی مهمان صورتش شد پیام را باز کرد.
-خوبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

خیلی وقت بود اولین پیامش را همین قدر معمولی و تکراری می‌فرستاد و بیان معمولی‌تر جواب می‌داد.

-خوبم، تو خوبی؟

و بعد پیام تکراری دیگر.

-الان خوبم.

و این یعنی قبل خوب نبوده، بعد هم معلوم نیست خوب باشد و از اینجا رنگ پیام دادنشان فرق می‌کرد و هربار معنایی می‌داد و تعبیری داشت.

-تبریک می‌گم بابت قبول خواهرت.

لبخندش عمیق‌تر شد کل عمر خودش و مادرش به امید قبولی روزان سپری شده بود.

تشکری کرد و ادامه داد:

-حس می‌کنم خودم موفق شدم، سبک شدم.

-چون بهش به چشم راه در رو نگاه می‌کنی، از دیدت تنها با قبولی توکنکوره که می‌شه از شر کوه و برف و پلیس و مرز در رفت.

انقدر درِ دِل کرده بودند که خوب می فهمیدشان.
-همینه.

-منم یه زمانی همین فکر و داشتم می خواستم از خونه برم
که دیگه برنگردم اونجا.

از جایش بلند شد و لبه‌ی پنجره ایستاد. سبزپوش بودن
زمینِ مردادماه را دوست داشت.

-نتونستی؟

-تونستم اما برگشتم چون مامان خواست برگردم، می بینی
باهم فرق داریم؟ شما نمی‌خواین هرکی از روستاتون میره
دیگه برگرده.

-چی خوندی؟

طول کشید تا جواب بدهد:

-فکر کنم قبلا گفتم وکالت اما هیچ وقت دوستش نداشتم
فقط خوندم چون به کتاباش راحت دسترسی داشتم.

از پشت تلفن هم چهره‌ی مغمومش موقع نوشتن پیام،
قابل تصور بود.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

-غروب می‌خوام جای مامان برم.

پیام ارسال شد و آنتن موبایلش کاملا قطع شد. متاسف
به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد می‌خواست برایش بنویسد
ساعتش را هم می‌برد و اما مجالی نداشت.

چیمین وارد اتاق شد

-به نظرت زانیار و روزان کی می‌رسن؟

بیان نگاهی به ساعت رو مچش انداخت.

-دو ساعت تا برسن شهر طول می‌کشه دو ساعتی م
برگشت؛ نهایتا یکی دو ساعت معطلی داشته باشن.

-پس وقت دارم برو زنعوتو صدا بزن بیاد کمکم نون
پخت کنیم.

باشه‌ای گفت و به حیاط کناری رفت.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#پست_هفتادوسوم

#سمیرا_ایرتوند

خیلی طول نکشید زنعمو با دبه‌ی روغن محلی وارد حیاط شد.

چیمن بساط پخت و پز را مهیا کرده بود.

-این چیه حمیده؟ روغن آوردی؟

-پيازچه تازه دارم گفتم یکم کلانه درست کنیم، مثل

پیچک کوهی نمی‌شه ولی همینم بچه‌ها دوست دارن.

چیمن استقبال کرد و خیلی زود دست به کار شدند.

بوی نان تمام حیاط را پر گرفته بود.

نان‌های آماده را داخل سفره گذاشتند و چون نوبت

درست کردن کلانه بود بیان هم برای کمک بهشان اضافه

شد.

چیمن نان را روی ساج می‌نذاخت و حمیده به سرعت پیازچه‌های خورد شده را روی نان می‌ریخت و بعد از روی هم قراردادن دو طرف نان بیان کل کلانه را روغن می‌زد. همین‌طور که مشغول بودند در زدند. چیمن آران را صدا زد تا در را باز کند.

در که باز شد ابتدا روزان داخل شد. صدای یاالله گفتن زانیار بهشان فهماند مهمان دارند و خیلی زود رهام و زانیار پشت سر زانیار داخل آمدند.

کمی بعد آوش هم بهشان اضافه شد.

رهام و آوش هر دو از کلانه‌های داغ و تازه استقبال کردند. زندگی در داخل شهرها داشت از شکل سنتی‌ش خارج می‌شد و کمتر کسی نان کلانه درست می‌کرد و تنها گاهی در فصل بهار از چادرهای سنتی کنار خیابان می‌خرید اما از بچگی عاشق طعم این نان سنتی بودند حتی آوش چندباری به مادرش هم گفته بود تا درست کند اما هر بار بهانه شنیده بود.

نان خوردن و حرف زدندان که تمام شد رهام رفت و
وسایلی را که آوش لازم داشت آورد.

-می‌شه خواهشی کنم؟

این جمله‌ی رهام باعث شد مرکز توجه جمع شود و همه
باتکان سر تایید کردند تا حرفش را بزند .

-بالاخره منوچهر تونست کارای رفتن آوش رو انجام بده،
ده روز دیگه پرواز داره و خداروشکر کاملاً قانونی و بدون
مشکل داره از ایران خارج می‌شه.

همه تبریک گفتند و آرزوی موفقیت داشتند . جو که آرام
تر شد رهام ادامه داد

-منم باید کنارش باشم.

آرام‌تر ادامه داد :مدتی مجبور به تحمل‌مین.

همه از بودنش به گرمی استتقبال کردند و تعارفات که
تمام شد باز هم حرف داشت:

-یه خواهش دیگه‌ای ازتون دارم

در نگاه‌هایی که بهش چشم دوختند لبخندی زد و گفت:

رد پای برف

سمیرا ایرانوند

-می‌شه اجازه بدین این بار منم با کولبرا برم؟

لحنش انقدر ملتمسانه بود که همه جا خورده بودند؛ از همه بدتر بیان بود که شوکه سمتش برگشت و چرخش گردنش به حدی زیاد بود که صدای بهم خوردن استخوان هایش را همه شنیدند.

#رد پای برف

#پست هفتاد و چهارم

#سمیرا ایرانوند

نگاه‌ها روی رهام ریز بود و همین معذبش می‌کرد. می‌فهمید که همه بهش مشکوکند و شاید دنبال دلیل می‌گردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

دوست نداشت توضیح دهد و توجیه کند. بهش به چشم سفر نگاه کرده بود با همسفری که خیلی وقت می شد گوشه‌ای از ذهنش را اشغال کرده بود.

و قرار بود در آخر میان خیر و شر نتیجه‌گیری کند. باید می فهمید خیر کیست و شر کجا ایستاده! نفسی گرفت تا حرفی بزند که زانیار به موقع به دادش رسید:

-دمت گرم بابا، شوخی کردم جدی گرفتی!

رهام هنوز متوجه ماست مالی زانیار نشده بود و چشمک ریزش بهش فهماند قضیه از چه قرار است. چشمکی که از نگاه بیان هم دور نماند تا همچنان در ذهن خودش را علت این همسفری بداند.

-من گفتم باهام بیاد.

-خودمم دوست دارم.

این را گفت و تند بلند شد و رفت سمت در.

-تا پشیمونم نکردین برم بیرون قدم بزنم.

اما صدای اعتراض بقیه را خوب می شنید که از بی تجربگی و شر شدنش می گفتند.

سمیرا ایرانوئند

رد پای برف

زانبار که گمان می کرد رهام عاشق است و خود را مدیون
بیان می دانست تمام قد پشت رهام ایستاد و همه را راضی
و قانع کرد تا به خیالش کمی جبران کند.

اواسط مرداد هوا روبه خنکی می رفت و کم و بیش باد هم
می آمد تا سرزمین برف را برای پوشیدن لباس های سفیدش
آماده کند.

کنار زانبار به قدم هایش سرعت داد تا به رهام برسد اما به
درخواست زانبار توقف کرد.
-بله.

زانبار به جلو خیره شد رهام همچنان جلوتر از آنها
داشت حرکت می کرد.

-دوستش داری؟

سوالش آنقدر غافلگیرکننده بود که بدون پلک زدن
نگاهش کرد.

-هنوز تو ذهن من این آدم بی تقصیر نیست.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

-بی تقصیره! که اگه نبود باباش پسرشو تا آخر دستش نمی سپرد.

-اعتراف می کنم درست می گی اما یه چیزی این وسط مشکوکه!

-می دونم، یعنی حدس می زنم رهام آدم بدی نیست اما داره از یه نفر که اتفاقا آدم خوبی نمی تونه باشه حمایت می کنه. کی؟

-گفتم که فقط حدس می زنم.

زانبار مشکوک نگاهش کرد و از سرعت قدم هایش کاست.

-برو باهش حرف بزن؛ من پشت سرتون میام.

بیان منظورش را فهمیده بود اینکه نمی خواست مزاحم صحبت های دونفره شان باشد. لبخندی از سر قدردانی زد و به سرعت هم قدم رهام شد.

@Vip Roman

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#پست_هفتادوپنجم

#سمیرا_ایرتوند

رهام که نزدیک شدنش را حس کرده بود منتظر ایستاد .
خیلی وقت بود دل دل می کرد صدایش کند.
-خوبی؟

یاد پیامک هایش خنده روی لبش آورد . حتی اینجا هم
تکراری شروع کرده بود.

-باورم نمی شه داری با میای کولبری!
غرق در فکر به جلو خیره شد . داشتند به درخت سرو
پایین جاده نزدیک می شدند.

-دنبال جواب درست یک سوال می گردم.
بیان حس کرد ناراحت است.

-چیزی شده؟

-منم قراره با آوش برم.

کاری از EXCHANGE GROUP

جمله‌ای که شنیده بود انقدر دور از انتظارش بود که باعث شد بی قراری و دلواپسی به جان و روحش نفوذ کند.

هفت هشت ماه از روزی که دیدمت می‌گذره و اعتراف می‌کنم هر روز بعد از دیدن تو برام آروم‌تر و قشنگ‌تر گذشت.

نگاهش مات بود و قلبش زیر یک فشار سنگین در کشمکش با چشمانش سعی داشت از حجم بغض و دردش کم کند.

رهام درست کار درخت سرو ایستاد:

-بیان...

نگاه مات و درمانده بیان به زیر افتاده بود و رهام خدا را شکر کرد. سخت بود در این نگاه زیبا غرق نشد و راحت از رفتن حرف زد.

-من که رفتم می‌تونیم بازم باهم دوست باشیم، می‌تونیم بازم با هم حرف بزنیم. از زندگی و خستگیامون بگیم.

زمان داشت از دستش می‌رفت و حالا که دوست خطاب شده بود نگاهش می‌سوخت. قطره‌های اشکی که مهمان چشماش شده بودند سمج به نظر می‌رسیدند، باید قبل از آبروریزی چشمانش ترمز احساسش را می‌کشید. حرکت رو به جلو بیشتر از این ممنوع بود. هرگز دلش نمی‌خواست غرورش را له کند و یاد گرفته بود دنیای قشنگ متعلق به او نیست.

نُنگاه از درخت سرو گرفت و پیچ تپه را بالا رفت. رهام به سرعت هم قدمش شد.

لبخند عمیقی زد و با خنده گفت:

-تا وقتی شماره‌مو عوض نکردم می‌تونی زنگ بزنی.

می‌خواست تظاهر کند حالش انقدر خوب است که شوخی هم می‌کند، اما ذهن رهام درگیر شده بود به تلفن زدن‌های بی وقت و پیام‌های همیشگی... عادت کرده بود و نمی‌توانست تصور کند این رابطه قطع شود!

نزدیک بقیه که شدند زانیار به قدم‌هایش سرعت داد تا سه نفری به جمع اضافه شوند.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

مقصد می‌تواند آغاز یک سفر شود اگر راه روشن کند
مسیر رفتن را.

#رد پای برف

#پست هفتادوششم

#سمیرا ایرتوند

پس حیدر نظری او بود. این مدت و بعد از کلنجارهای
متعدد با خودش تصمیم بزرگی گرفته بود! برا نجات آوش
و همه‌ی خانواه فقط یک کار می‌توانست بکند آن‌هم گیر
انداختن منوچهر بود باید انقدر تحت فشار می‌داشتش تا
همه جوره آچمز شود.

اما ردِ خلاف منوچهر را باید روی برف‌ها دنبال می‌کرد تا
برسد به حیدر نظری!

و حیدر نظری یعنی بیان و خانواده‌ش...

کاری از EXCHANGE GROUP

برخلاف تصورش خود او بود که آچمز شده و باید تصمیم بهتری می گرفت. زمان زیادی نداشت ردپاها داشتند محو می شدند و او باید زودتر کاری می کرد.

پلکش را باز و بسته کرد و با گرفتن نفسی سعی کرد آرام باشد.

صدای حیدر می آمد و به گفته زانیار باید به حرف هایش به عنوان راهنما گوش می سپرد.

زانیار آرام به شانه ی رهام زد:

-این فصل کارمون راحت تره نگران نباش.

نمی دانست در نگاهش چه چیده که نگرانی اش را به این مورد تعمیم داده بود.

حرفی نزد، بیشتر دنبال کشف کردن بود تا راهی پیدا کند. یک کامیون که رویش چادر کشیده بودند نزدیکشان شد و کمی چند نفری پیاده شدند.

بیان توضیح داد اینها کولبرانی هستند که از اطراف می آیند و تا این جای مسیر را با کامیون های مخصوص طی می کند.

در ادامه توضیح داد روستای آن‌ها نزدیک‌ترین روستا به مرز بوده و از قسمت ماشین سواری معافند.

کمی بعد تعدادی قاطر و الاغ هم همراه صاحبانشان به جمع اضافه شدند و این بار زانیار توضیح داد که این حیوانات کمک‌های خوبی هستند و حتی می‌توانند چند برابر یک انسان بار حمل کرده و پول بیشتری در بیاورند. رهام با شگفتی اطراف را از نظر می‌گذراند.

همه چیز برایش جدید بود و با شنیده‌ها فرق داشت، همین تازه بودن باعث می‌شد ناخودآگاه سوال کند:

-یعنی بار بیشتر باشه پول بیشتری می‌دن؟

-آره دیگه، پولو بر اساس وزن می‌دن، بار هرچی سنگین تر پولش بیشتر.

هومی گفت و ادامه داد:

-خب شما چرا از حیوون استفاده نمی‌کنید؟

-چون دلمون نمیاد، این زبون بسته‌ها چه گناهی کردن که سر بدبختی ما زجر بکشن.

چشم از زانیار گرفته و داشت به بیان که کلمات را با حرص بر زبان می آورد نگاه می کرد. متوجه منظورش نمی شد! مگر کاراین حیوانات بارکشی نبود؟ بهش نمی آمد اتقدر دل نازک باشد!

حرفی نزد تا همچنان از اطرافش اطلاعات بگیرد.

برایش جالب بود ما بین راه یونجه و آب ریخته بودند تا حیوانات تغذیه کنند و باز هم برایش سوال شد.

-کی علوفه‌ها رو ریخته؟

-خالو حیدر؛ واسطه‌مون اونه و تمام مسئولیت بار با خودش. هر اتفاقی واسه بار بیفته ضررش با اونه.

-چطوری؟

-بین واسطه‌ها با سرمایه‌دار در ارتباطن چک و سفته میذارن پول می‌گیرن و از همون پول خرید میزنن، درواقع اونور مرز آدم دارن میدان اونا خرید کنن. دیگه مسئولیت همه‌چی گردن واسطه‌ست.

-اگه یکی بار بدزده چی؟ با این پول کمی که میدان احتمالش هست.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-خر نیستن که... تو کل راه نگهبان هست پا کج بذاری
کجت می کنن.

هر لحظه داشت اطلاعات جالبتری به دست می آورد.

پس منوچهر سرمایه دار کاک حیدر بود!

#رد پای برف

#پست هفتاد و هفتم

#سمیرا ایرتوند

مسیر سخت تر از تصورش بود و پیاده روی طولانی توان
پاهایش را کم کرده بود. قبل از حرکت تصورش را هم نمی
کرد مسیر انقدر طولانی باشد و مانده بود بقیه چطور
خسته نمی شوند.

کاری از EXCHANGE GROUP

بیان قمقمه آب را سمتش گرفت:

-سخت نیست؟

-وحشتناکه.

صادقانه گفت و آب را از بیان گرفت:

-اولین بار داشتم دیوونه می شدم و همه بهم می گفتن عادت می کنی.

-عادت کردی؟

-شرایط تو با مافرق داره، لازم نیست عادت کنی. چیزی که تو احساس میکنی درد جسمیه چون می دونی آیندهی تو اینجا نیست.

-راستش تو خودم نمی بینم برگشت هم انقدر پیاده روی کنم.

-مجبوری داداش.

به زانیار که ناگهانی وارد بحثشان شد نگاه کرد:

-باور کن انگار وزنه بستهن به پام.

-چند متر بیشتر نمونده با این توصیفات بهتره بار نیاری.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

نزدیک پیچ که رسیدند کاک سالار دستور توقف داد و اعلام کرد به زودی بارها می‌رسیدند.

-خالو حیدر و کاک سالا خیلی اونور مرز آدم دارن. از قبل هماهنگ میکنن که بار به تعدادمون برسه. خیلی کم پیش میاد بدون بار برگردیم اما گروه‌های دیگه اینجوری نیستن معمولا خیلایشون بدون بار برمی‌گردن.

بیان آهی کشید. در این مورد تجربه وحشتناکی داشت. کمی بعد حیوانات را ردیف کردند و چیزهایی به خوردشان دادند. نگاه کنجکاش پر از سوال بود و ابهامات جای حل شدن فقط بیشتر می‌شدن.
-این بسته‌ها چیه؟

-ترامادون... میدن به حیوانات که بار بیشتری حمل کنن. سردتر که بشه مشروبم میدن.
انقدر شوکه بود که پلک هم نمی‌زد.
اینجا کجای دنیا بود؟

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-واسه همین گفتم گناه دارن. این زیون بسته‌ها خیلی
بیشتر از آدما بین این کوها تلف میشن. از یخ زدن تو
برف بگیر تا تلف شدن از شدت کار و زخم گلوله... این
قرصام که عذابن و درد بی درمون.

#رد پای برف

#پست هفتاد و هشتم

#سمیرا ایرانوند

رهام پلک‌هایش را بست، اتفاقات هر لحظه داشت
وحشتناک‌تر می‌شد و رنگ و بوی جنایت می‌گرفت.

-یعنی یکی نیست به داد این وضعیت برسه؟

-در حد حرف زیاده.

کاری از EXCHANGE GROUP

بیان گفت و زانیار ادامه داد:

-چند وقت پیش و به خاطر مرگ چندتا کولبر که پشت هم اتفاق افتاد ، انقدر قضیه بولد شد که اومدن به اصطلاح کولبرا رو سازماندهی کردن.
یه کارت دادن که روش نوشته کارت مخصوص پيلهوران و کولبران.

-خب...

-با او کارت می‌شه به مرزای خارج از ایران رفت.

-این که عالیه. این همه استرس هم نمی‌کشی.

-مشکل اینجاست مرز بسته‌ست، این کارت وقتی ارزش داره که مرز باز باشه و بتونیم راحت رفت و آمد کنیم.

تصمیمات جنجالی پشتشان اگر عقل و سیاست نباشد

بیشتر شبیه یک بازی‌ست. بازی‌ای که برای مردم

دوسریاخت است و در نهایت این تصمیمات به منفعت

عده‌ای ختم می‌شد. بدون شک قاعده‌ی این بازی از

رفتارهای پت و مت‌الگو برداری شده!

ذهنش هر لحظه داشت درگیرتر می شد چطور می شد راهی برای رهایی از این وضعیت پیدا کند.

-تو چیکار می کنی؟ بار میاری؟

با صدای رهام از افکارش دست کشید؛ مثل بقیه برای برداشتن بار رفته بود؛ داشت خودش را امتحان می کرد تا بیشتر دردهایشان را لمس کند.

-یه کارتون سیگار اوردم، سبک تر از این نبود.

لپ باد شدهش را کج کرد و نگاهش بین آدم هایی که بارهای سنگین را به دوش می کشیدند انداخت:

-اینجا آدم احساس پوچی می کنه .

زانبار و بیان جوابی ندادند و به قصد حرکت بلند شدند اما یکی از نگهبان ها با عجله سمت سالار رفت و سالار از کولبران خواست فعلا سر جای خود بمانند و بعد از گفت و گویی که کرد رو به جمع گفت:

-دو روز گشت بازرسی دارن .مجبوریم همین جا بمونیم تا گشت تموم شه .

همهمه‌ی جمع بلند شد. همه ناراحت بودند. دو روز بی حاصل را باید ما بین ارتفاعات سپری می‌کردند.

-حالا چی می‌شه؟

-ده روز وقت داری واسه رفتن! دو روزشو اینجایی.

بیان گله‌مند گفته و لحنش رنگ و بوی غم می‌داد، می‌فهمید رفتارش سرسنگین شده و کلمات را با کنایه روی زبان می‌آورد. قلب رهام فشرده شد و احساس کرد ضربانش یکی در میان نبض می‌زدند.

این حالت‌ها برایش جدید بودند. چرا نمی‌توانست ناراحتی‌ش را تحمل کند؟ و این دردی که روی سینه‌ش سنگینی می‌کرد حاصل چه بود؟

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_هفتادونهم

چند متری را پایین تر رفتند تا به استراحتگاه کولبران برسند.
در مکان مورد نظر هرکسی کنار بارش به امید طی شدن
هرچه زودتر زمان نشسته بود.

و چند نفری هم گروه تشکیل داده و در مورد مسائل
مختلف صحبت می کردند

بیان، زانیار و رهام هم ترجیح دادند برای سپری کردن
زمان شروع به صحبت کردن با هم دیگر کردند.

کمی بعد یکی از کولبران زانیار را صدا زد، پسر عمویش دل
درد داشت و به اطلاعات زانیار نیاز داشتن. زانیار که
رفت بیان و رهام سکوت کرده و هیچ یک تمایلی به حرف
زدن نشان نمی دادند.

بیان دو زانویش را بغل کرده بود و نگاهش روی سنگلاخها
ثابت مانده بود و رهام همچنان آدم کنجکاو ماجرا بود و
با نگاهش دنبال راه حل می گشت.

-از کجا مطمئنید گشت اینجا نیاید؟

بلاخره رهام طاقت نیاورد و سکوت را شکست . با
سوالش بیان کمی درجای خود جا به جا شد و بدون اینکه
نگاه بردارد گفت:

-اینجا نقطه‌ی کوره، از هر سمت نگاه کنی دیده نمی‌شه.
از سر کلافگی نفسی کشید.

-انقدر امروز چیزای جدید و عجیب تجربه کردم که فکر
کنم تا مدت‌ها بعد از رفتن حالم خوب نشه!
این کلمه‌ی رفتن دقیقا حکم پتکی بود که روی قلبش ضرب
گرفته بود و تمام وجودش را به لرزه در میاورد.

اینکه می‌دید تصمیمش برای رفتن جدی‌ست عصبی می
شد. از ذهنش گذشت تا قبل از رفتن باید حداقل جواب
مهم‌ترین سوالش را بشوند. پلک چشمانش را روی هم
گذاشت و بدون ذره‌ای شک و تردید پرسید:

-اونیکه به دشمنای منوچهر آمار میده مادر آوشه؟
نگاه بهت زده‌ی رهام و دهان نیمه بازش را به درستی
حدسش تعبیر کرد پس ادامه داد:

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-مگه میشه؟ از پسر خودش کینه گرفته اونم چون از شوهرش متنفره!

-از کجا فهمیدی از شوهرش بدش میاد؟
-از حرفات...

-ولی به نظرم خوب گوش نکردی!

-یعنی چی!

-می‌خوای بدنی؟

#رد_پای_برف

#پست_هشتادم

#سمیرا_ایرتوند

فصل دوم

کاری از EXCHANGE GROUP

برگه‌های روی میز را مرتب کرد و داخل پوشه‌اش گذاشت. عینکش را هم داخل جلدش قرار داد و همزمان با جمع کردن باقی وسایلش نگاهی به میزخالی قاضی انداخت. پرواضح بود در این پرونده هم شکست می‌خورد اما از همان روز که انتخاب کرد جای رفتن بماند و بجنگد قسم خورده بود هیچ وقت پا پس نکشد.

وارد سالن دادگاه که شد گوشی‌ش زنگ خورد اسم زانیار را که دید ردتماس زد و پیام فرستاد -خودم زنگ می‌زنم.

تحت تاثیر آشنایی با آدم‌هایی که سه سال پیش و در اثر یک اتفاق ملاقاتشان کرده بود زندگی‌ش دگرگون شده و مسیر زندگی‌ش را عوض کرده بود.

حالا سه دوست داشت که انگار آمده بودند جای تمام آدم‌های گذشته‌اش را پرکنند و به زندگی‌ش هدف دیگری بدهند.

سوار ماشین که شد شماره‌ی زانیار را گرفت و بعد از اینکه هندزفری را داخل گوشش قرارداد استارت ماشین را زد.

-الو زانیار...

-سلام

نفسش کوتاه در سینه حبس شد. نه فقط صدایش بلکه حتی نفس کشیدنش را هم می‌شناخت او کسی بود که حال دلش همیشه باهاش خوب بود و مهم‌ترین هدف و انگیزه‌اش برای ماندن.

-زانیار نیست؟

-رفته بیرون

مکث بیان فرصتی شد تا بتواند آرام شود.

-نتیجه دادگاه چی شد؟

-قرار براش صادر شد، سود فروش و جمع بزن بینم چقدری پول داریم و چیکار میشه کرد؟

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-یکم مبلغش سنگینه سود ماهم که ازوقتی قانون گذاشتی
بار با الاغ و قاطر ممنوعه کم شده.

-ما که دنبال فروش بالا و سود نیستیم ما فقط قراره قد
توانمون تا می‌تونیم حال یه عده رو خوب کنیم.

حق با رهام بود نه مسئول بودند تا قانون تعیین کنند و نه
انقدر پولدار که بتوانند یک یک جایی را برای سرمایه
گذاری انتخاب کنند پس تنها راه حل همین بود که
خودشان سرمایه گذار کولبرها شوند و در مقابل قانون از
آنها حمایت کنند.

#رد پای برف

#پست هشتادویکم

#سمیرا ایرتوند

دوسال پیش برای باردوم قصد رفتن کرده بود اما اتفاقات
به پایش زنجیر شده و مانع رفتنش شدند. وضعیت
کولبران فکرش را درگیر کرده بود درجایی که وکالت خوانده

کاری از EXCHANGE GROUP

و از قانون سردر می آورد چطور می شد مخالف قانون
هنجار شکنی کند که حال آدمها خوب شود؟
ذهن درگیرش با اتفاق بعدی شروع به تصمیم گیری کرد آن
هم درست

وقتی خبر آمد خانواده لاوین در کانال مانس گرفتار شده
و همه شان قبل از رسیدن به انگلیس در آبهای مانس
غرق شده اند!

آن روزها حال و اوضاع خانواده ای که می شناختشان
خوب نبود، زانیار دیوانه وار بی تابی می کرد و بیان برای
مرگ اعضای خانواده ای خاله اش زار می زد.

همان زمان فهمید تحمل ناراحتی بیان ندارد و غمش را به
وضوح احساس می کرد.

و بالاخره چشم بست روی دردها و احساسات گذشته اش
و دل بست به آینده ای که انتخاب قلبش بود.

آوش را به تنهایی راهی کرد و خودش ماند تا بشود رقیب
منوچهر. هردو شده بودند سرمایه گذار کولبران با دو نیت
متفاوت. یکی دنبال شر و یکی خیر.

برای اینکه به دردر نخرود با اجازه از آوش به نام او سرمایه گذار شده بود.

در قالب شغلش از کولبران حمایت می کرد در صفحات اجتماعی سرو صدایی به پا کرده بود تا همرا با دوستان جدیدش کمی از مشکلاتشان را حل کنند.

مثل همیشه داخل اتاق زانیار جلسه گذاشته بودند. جلسه ای که سه نفره برگزار می شد و گاهی چهارنفره. این بار هم روزان درگیر دانشگاه بود.

-زانیار به حساب کن بین این سری چقدر سود می کنیم. حساب و کتاب سود و زیان با زانیار بود و بیان مسئول دخل و خرج .

زانیار ماشین حساب را روی پایش گذاشت و اعداد را به سرعت وارد کرد. موهای سیاهش هرروز درحال تغییر رنگ بودند و هربار به رنگ سفیدشان اضافه می شد و هیچ کس فراموش نکرد همان روزی که تمام رسانه ها از درد مهاجرت گفتند و خانواده های که به کام مرگ فرو رفته بود زانیار به یک باره پیر شد.

رهام نفس بی صدایی کشید و

چایی را که زانیار برایش ریخته بود مزه مزه کرد و با خب
گفتن بیان جهت نگاهش تغییر کرد.

-با وجود محدودیتامون بهتر از همیشه بوده البته به
لطف کاک حیدر.

-باید هرطور شده آزادش کنیم اونور مرز آدم زیاد داره.

-چی شد گرفتنش!

-حتمی کار منوچهره، از وقتی کاک حیدر اومد و واسطه‌ی
ما شد خیلی بهش فشار اومد، اما نگران نباشین آزادش می
کنم.

-چطوری؟

-می‌خوام ثابت کنم قاضی آدم منوچهره.

-می‌تونی؟

لبخندی زد و با اطمینان سر تکان داد. نگاه بیان از لحظه
ی ورود بهش بود. چقدر عوض شده بود.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

آدمی که اهل مبارزه نبود و رفتن را به ماندن ترجیح می داد
حتی شجاعت خرج خودش نمی کرد چه برسد دیگران! اما
حالا مصمم بود و شجاع.

-هرجا کمک ما لازم بود بگو.

خودکار روی زمین را برداشت و ما بین انگشت اشاره و
سبابهش بازی داد.

-فقط سود این ماه و بگین واسه این دردرس جدید پول می
خوام.

#رد پای برف

#پست هفتادودوم

#سمیرا ایرتوند

-این ماه اولویتمون خرج عمل هیمنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

استکان خالی را داخل سینی قرار داد و از جا بلند شد تا بنشیند کنار بیانی که داشت تند و پشت هم مطالبی را داخل دفتر پیش رویش یادداشت می کرد.

با نشستنش بیان خودکار را داخل دفتر قرار داد و دفتر را بالاتر گرفت.

-جمع مبلغ اینه.

رهام نگاهی کوتاه به بیان انداخت. تمام روزهای گذشته پا پس نکشید چون او بود و امیدهایی که با نگاه و زبانش می داد.

غیرارادی لبخندی زد، لبخندی که از چشمان زانیار و بیان دور نماند.

زانیار به روی خودش نیاورده و به بحث ادامه داد:

-خرج هیمن خیلی بالاست.

-به سود این ماه میرسه.

رهام ارقام توی دفتر را دقیق تر نگاه کرد.

رد پای برق

سمیرا ایرائوند

-پول واسطه ها رو بدین، بیمارستانم که تسویه کردین یه مقدار پول بزنید حساب پدر هیمن. هزینه‌های بعد عمل کم از خود عمل نداره که بعدش تو مخارج نمونن.
-فکر نکنم جواب بده خصوصاً می‌گی پول واسه کاک حیدرم لازمه.

-یه ایده دارم؛ می‌خوام بگردم دنبال خیر.
:اینبار نوبت بیان بود که لبخند بزند تا چشمان رهام برق بزند.

برق نگاه آدم‌ها بدون دلیل نیست و هر بار که قلب می‌تپد و دل می‌لرزد چشم‌ها هم بیشتر از قبل واکنش نشان می‌دهند تا حاصلش شود نگاهی که حال خوب دارد.
بیان عمیقاً قدردان محبت‌های رهام بود. در روزهایی که شنیده بودند مانس بیرحمانه عزیزانشان را به آغوش کشیده رهام مانده بود تا بهتر شوند و درمان دردی باشد. و بعد از آن هم ماند تا حال آدم‌هایی که برایش مهم بودند را خوب کند.

#رد_پای_برف

#پست_هفتادوسوم

#سمیرا_ایرتوند

برف ریزی شروع به باریدن کرده بود و در اولین روزهای پاییز زمین سفید پوش شده بودند. در تمام کشورش پاییز فصل رنگا بود و خش خش برگ‌ها؛ اما در سرزمین برف پاییز سفید و برف بی صدا، انعکاس تنهایی بود.

شال دور گردنش را بالاتر آورد، می‌دانست مثل همیشه تنها چشمانش بیرون مانده.

هرچقدر برای آوردن چتر کوتاهی می‌کرد اما درمورد شالش این اتفاق نمی‌افتاد.

رد پای برف

سمیرا ایرائوند

گرمای نفسش در برخورد با شال برگشت خورده و صورتش را گرم می کرد.

ساعت روی مچ دستش را مرتب کرد و نگاهی به چتر حک شده روی صفحه‌ی ساعت انداخت. مثل تمام دفعاتی که عمدا و سهوا چتر نمی آورد پشیمان شد و

آرزو کرد کاش می شد چتر دستش بگیرد. همانطور که به رفتن ادامه می داد احساس کرد کسی پشت سرش در حال حرکت است و کمی بعد بارش قطرات برف روی سر و صورتش متوقف شد. فهمیدن اینکه دلیل توقف برف چتریست که روی سرش قرار گرفته سخت نبود. تند سرچرخاند و

از دیدن صاحب چتر غافلگیر شد. برای امروز قراری نداشتند!

-خوبی؟

زمان در حال گذر بود اما یک سری عادت‌ها ساده‌اند و قشنگ، لازم نیست برای تغییرشان تلاش کرد.

سری تکان داد و آهسته گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

خوبم^۸ تا لرزش صدایش احساس نشود.

هرچند مطمئن نبود موفق شده چون با هربار دیدن این مرد تمام سلولهای تنش شروع می کردند به واکنش نشان دادن و زمان می برد تا آرام شوند.

توقف رهام باعث شد بیان هم توقف کند .

-می شه حرف بزنیم؟

ناخودآگاه استرس گرفته بود. احساس می کرد قرار است اتفاقی بیافتد اما نمی دانست این اتفاق خوب است یا بد؟!

#رد_پای_برف

#پست_هفتادوچهارم

#سمیرا_ایرتوند

سرش را تکان داد و رهام بی وقفه شروع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-اولین بار که دیدمت همه چیز عادی بود یکی که اومده بود دنبال حقیقت ماجرا و نگاهش می گفت این آدم می تونه درکت کنه .باردوم که دیدمت فقط چشمات دیده می شد .فکر کردم این چشما چقدر جذابن و بازم گفتم این نگاه درکت می کنه اما یهو سمج شدی و خواستی ثابت کنی بهم اعتماد نداری .نگاهت هم عوض شده بود.

کنارت یه روز متفاوت داشتم یه روز برفی و خاص ... بعدش به خودم گفتم بگرد دنبال نگاه روز اولش .بهش ثابت کن قابل اعتمادی و همین باعث شد خیلی از روزای زندگی م با تو باشه.

تنها کسی که تونستم از گذشتهم بهش بگم تو بودی.

سکوت کرد و نگاهی به بیان انداخت .رنگ و روی صورتش نشان می داد چه انقلابی در درونش به پا شده .
نفس گرفت و ادامه داد:

-تو زندگی م آدمای زیادی نبودن اما هیچ کدوم باعث نشده بودند انقدر راحت باشم و همین منو وابسته کرد !
وابستگی همیشه قشنگ نیست و واسه منی که سهمم از وابستگی به پدر و مادرم شده بود درد، حتی زشتم بود .به

خودم گفتم تمومش کن عادت داشتم واسه تموم کردن برم و دوباره تصمیم گرفتم برم اما نشد چون فهمیدم با رفتن و دوری فقط می‌شه قلب وآروم کرد و واسه روحی که درگیره کاری نمی‌شه کرد؛ بدون مقدمه و رک می‌پرسم: نظرت در مورد من چیه؟

در وجودش زلزله‌ای به عمق چشمانش به پا شد در حالیکه هیچ مقیاسی برای سنجیدن ریشترش نبود. لب‌های بی‌جانش را فشاری داد و سخت نفس کشید. با وجود غافلگیری‌ش گوش‌هایش با کمال میل فعالیت کرده و هرکلمه را به گوش جان سپرده بودند.

-فکر می‌کنی می‌تونیم با هم آینده‌ای بسازیم؟
پس لرزه‌های زلزله را احساس می‌کرد با این وجود استوار ایستاد تا سوال رهام بی‌جواب نماند.

-مدتی می‌شه همدیگرو می‌شناسیم و شاید خیلی از اخلاقای هم رو بدونیم

میان کلامش پرید:

-به نظرت کافی نیست؟

سری تکان داد:

-اما احساسمون واسه هم تعریف نشده!

-نباید به خودمون سخت بگیریم.

-منو تو دوتام آدمیم از یه قوم و با یه زبان مشترک که مدتی با هم در ارتباطیم. دوتا آدمی که تقریباً گذشته هم رو حفظن... تا اینجا همه چیز عالیه اما قرار نیست کافی باشه؛ چون آینده‌ی منو تو خیلی گنگه.

-آینده‌ی کدوم آدم معلومه؟ همه مثل مان می‌دونم مسیرمون معلوم نیست اما بیا شروعش کنیم، فقط کافیه اراده کنی اراده کنم مقصدمون کجا باشه.

با صدایی آرام قبول کرد و رهام از هیجان آنچه شنیده بود چتر را پایین آورد تا بوسه‌های برف سرو صورتشان را نوازش کند.

و انتهای تمام خواستن‌ها مقصدی نداشت جز به هم رسیدن.

#رد_پای_برف

#پست_هشتادوپنجم

#سمیرا_ایرتوند

بارش برف متوقف شده بود و هر قدم که برمی‌داشت پشت سرش ردپایش می‌ماند. حس خوبی داشت، قلبش آرام و منظم می‌زد و لبخند روی لبش جا خوش کرده بود؛ به در خانه که رسید نگاهش به مادرش افتاد که داشت از خانه عمو می‌آمد سلام کرد و جواب گرفت و بعد از تعارفی وارد خانه شدند؛ داخل خانه سرد بود و بیان بلافاصله چند هیزم داخل بخاری انداخت. چیمین هم کتری پر آب را روی بخاری قرار داد. کنار هم که نشستند به وضوح متوجهی کلافگی مادرش شد. احساس کرد حرف هایی دارد و در عین حال معذب هم هست.

خودش هم حرف داشت و می‌خواست از رهام حرف بزند مانده بود ابتدا شروع کند یا ابتدا شنونده باشد!

یک نفس عمیق کشید و رو به مادرش گفت:

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئند

-چیزی شده؟

چیمن همچنان معذب بود اما حالا که حرف شنیده بود تا حرف نمی‌زد آرام نمی‌شد، خصوصاً که دایار هم تاکید کرده بود بیان دختر عاقلی ست و در هر صورت این مسئله بین مادر و دختر است نه بقیه! بلاخره لب باز کرد و گفت:

-راستش... بین تو و رهام چیزی هست؟

متوجه بود مطرح کردن چنین موضوعی برای مادرش چقدر سخت است؟ همیشه می‌ترسید دیگران خصوصاً بچه‌هایش از دستش دلخور شوند برای همین محتاط پرسیده بود.

با لبخندی که زد تلاش داشت آرامش کند، بی پروا نبود اما مثل مادرش خجالتی و معذب هم نبود. با صدای آرام گفت:

-پسر خوبیه یعنی ازش خوشم میاد.

نگاه لرزان مادرش نشان می‌داد از این حرف خوشش نیامده برای همین بلافاصله گفت:

-اونم از من خوشش میاد.

-مردم دارن پشت سرمون حرف میزنن که دختر مجرد تو
خونه داریم و پسر غریبه راه می‌دیم. وقتی فهمیدم عموتم
این حرفا رو شنیده ازش خواستم باهات حرف بزنه اما
گفت بیان نه تاحالا اشتباهی کرده نه راهش کج بوده که
بخوام در حد بزرگترش راهنمایی کنم، عموت می‌گه باید
بهت اعتماد کنیم اما راستش من ترسیدم... رهام پسر
خوبیه کم‌کمونه اما خانواده‌ش عجیب غریبن.

نگرانی مادرش را درک می‌کرد

-می‌شناسیمش؛ اندازه‌ی همین سه سال، نمی‌گم زیاده یا
کمه... فقط می‌دونم ازش خوشم اومده و حتی نمی‌دونم این
خوش اومدن خوبه یا بد!
اما می‌دونم دل بستن به احساس بد نیست.
-اما اگه صدمه نخوری.

-حتی اگه صدمه خوردم دنیا برام به آخر نمی‌رسه خودت
همیشه می‌گی بالاخره یه روز خوب میاد روزی که به
خاطرش زندگی تو این دنیا رو انتخاب کردیم و من خیلی
باورش دارم.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

-چی می‌تونم بگم جز اینکه برات آرزوی خوشبختی کنم؟ از
ته دلم می‌خوام خوشبخت باشی دخترم.

#رد پای برف

#پست هشتادوششم

#سمیرا ایرتوند

موافقت خانواده که اعلام شد رهام همراه مادر یا همان
عمه‌ش آمدند و همانطور که انتظار داشتند خبری از
منوچهر نبود. همه از قبل می‌دانستند رهام و او مدت
هاست رو به روی هم قرار گرفتند.
مهمان‌ها که نشستند مجلس شکل رسمی‌تری گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

این اولین دیارشان با لیلی است. زنی که بقیه فقط می دانستند بعد از مرگ برادر و همسرش کنار برادرزاده اش مانده اما بیان جزئیات بیشتری از او می دانست در و اقل دفتر زندگی اش را خوانده و از رنج و عذاب های دلش با خبر بود.

لیلی یک زن آرام بود با چهره ای رنگ پریده و نگاهی خالی... مردمک چشمانش بدون هیچ حس و حالی به آدم ها خیره بود و سلام تنها کلمه ای است که از ابتدای ورود زد؛ یک گوشه نشسته و بدون اینکه کلامی از زبانش خارج شود فقط بقیه رو نگاه می کرد.

حرف های معمول زده شد و سنت ها اجرا شد؛ با اینکه یکی اهل روستا بود آن یکی شهر اما به خاطر فاصله مکانی اندکشان، سنت ها هم تقریباً مانند فرهنگ و زبان شان در آن منطقه مشابه بود و با چشم پوشی از اندک مواردی بحث و مشکلی مابینشان پیش نیامد و همه چیز به خوبی پیش رفت.

مراسم که تمام شد سوال همه در مورد لیلی بود، از نظر اهل خانه دلیل رفتار لیلی مخالفتش با ازدواج بود و فقط

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

رهام و بیان می دانستند گذشته و منوچهر چه ظلمهایی در حق این زن مظلوم مرتکب شده.

نگاهش مخالف نبود فقط حس و حالش را گرفته بودند و زبانش می ترسید لب باز کند و دردسری تازه بسازد.

صدفی که رهام بهش داده بود را در دست گرفت و یاد روزی افتاد که حدس زده بود رهام دارد از لیلی حمایت می کند و همان روز رهام برایش از رازهای لیلی گفته بود!

#رد پای برف

#پست هشتاد و هفتم

#سمیرا ایرانوند

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی فهمید بچه دار نمی شود درخود شکست و هرکنایه ای که می شنید اذیت می شد. یکجورهای خودخوری می کرد. با اتفاقاتی که برای برادرزاده اش افتاد تصمیم گرفت پسر برادرش را بزرگ کند تا بخشی از مادرانه های وجودش خرج تنها پسر برادرش شود اما چرخ زندگی و اخلاق بد منوچهر نه تنها از او مادری دلسوز نساخت بلکه او روز به روز در قالب یک زن افسرده و بی احساس فرو رفت. البته در اوایل ورود رهام اوضاع بهتر بود منوچهر کاری به رهام نداشت اما یک سال بعد که منوچهر همراه نوزادی یک ماهه به خانه آمد اوضاع فرق کرد.

فهمید نوزاد پسر واقعی منوچهر است، هر روز رابطه ای منوچهر با رهام بدتر کی شد، منوچهر همچنان از رهام کینه داشت و حتی خون ریخته شده هم آرامش نکرده بود.

تا لیلی هم از منوچهر کینه بگیرد و هرروز نفرتش از منوچهر و پسرش بیشتر و بیشتر می شد.

با اینکه هیچ وقت به روی آوش نیاورد مادر واقعی ش نیست اما به پرورش کینه ش ادامه داد تا روزی که فهمید

کسانی به قصد انتقام منوچهر و خانواده‌ش را زیر نظر دارند.

خود منوچهر گفته بود و لیلی تمام شجاعتش را جمع کرد تا به سراغ ونی برود که تعمداً و بدون ترس تمام شبانه روز جلوی خانه شان کشیک می‌داد.

بدون وحشت از کابوسی به نام منوچهر گفته بود و پیشنهاد داده بود اگر شر آوش را که فرزند محبوب و مورد علاقه‌ی منوچهر بود از زندگی‌ش کم کنند تمام اطلاعاتی که از منوچهر دارد در اختیارشان می‌گذارد. آن زمان لیلی خیلی فکر کرده بود، وقتی یادش می‌آمد چه بر سر آینده رهام آورده مصمم‌تر می‌شد برای انتقام. اصلاً آن روزی که فهمید و جای رفتن انتخاب کرد بماند به نیت همین انتقام بود

سرد شده بود قلبش سنگ، نه روح داشت و نه انسانیت. اما رهام که فهمید مانعش شد انقدر کلام دل‌گرم کننده گفت تا گرم شود انقدر محبت کرد تا نرم شود.

رد پای برف

سمیرا ایرتوند

بهش فهماند آوش بی گناهترین آدم این قصه است و
بالاخره لیلی از آوش کوتاه آمد اما این همه سال به
خودش شکنجه‌ی روحی نداده بود که از منوچهر بگذرد.
او هنوز هم می‌خواست دست منوچهر را رو کند و هنوز
صاحبان آن ون را می‌شناخت.

#رد_پای_برف

#پست_هشتادوهشتم

#سمیرا_ایرتوند

پشت پنجره نشسته و بارش برف را تماشا می‌کرد. دوباره
همه‌جا سفید پوش شده و برف پیروزمندانه تمام
سرزمینش را به آغوش کشیده بود. اگر می‌خواست با
خودش صادق باشد اعتراف می‌کرد این روزها احساسش

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل پروانه‌ایست که تازه از پيله درآمدہ و از ذوق ورود
به یک دنیای جدید به سرعت شروع به بال زدن و پرواز می
کند.

صدای قدم‌هایش را که شنید به عقب چرخید و با دیدن
سینی چای تو دستش لبخندی زد:

-کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

رهام کشیده و منظوردار گفت:

-اگه می‌دونستم منو می‌خوای زودتر میومدم.

پشت چشمی برایش نازک کرد:

-منظورم به چای بود.

مثل بچه‌های تخس پشت گوشش را خاراند.

-اون وقت اون چای رو کی دم کرده؟

همزمان چای را برداشت و بوی خوشش را به مشام
کشید. بوی هل که زیر بینی‌ش پیچید آرامش گرفت.

-چای دم کردن به شیوه‌ی ما سخت نبود؟

-سخت بود اما دوست داشتم.

اینکه رهام راحت بود و بدون ادا سعی داشت خودش را با شرایط جدید وفق دهد حالش را بهتر می کرد.

ابروی بیان بالا پرید.

-چیشو دوست داشتی؟

-چای دم کردن واسه کسی که دوستش دارم با هر امکانات و تو هرشرایطی قشنگه.

گرمای چای بود یا برف امروز سرما نداشت که صورتش به سرعت گر گرفت و قلبش این روزها با لرزش های خفیفش چقدر زود واکنش می داد. در جواب گفت:
-فکر کنم تو دقیقا دلیل انتخاب منی برای زندگی تو این دنیا.

رهام از سرخوشی آنچه شنیده بود بلند خندید.

برای معجزه کردن لازم نیست عصای موسی باشی تا دریا را بشکافی، همین که یکی را بفهمی و مرهم دردهایش شوی، همین که جای تمام بغض های زندگی ش لبخند روی لبش بکاری معجزه کردی...معجزه که همیشه نباید

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

غیرممکن اتفاق دنیا باشد! خوب کردن حال دل آدم‌ها
قشنگ‌ترین معجزه‌ی دنیاست.

#رد پای برف

#پست هشتادونهم

#سمیرا اirtوند

از سرایشی خیابان پایین آمدند و وارد خیابان اصلی
شدند، مسیری که مستقیماً به بازار شلوغ و کوچک شهر
می‌خورد از همیشه خلوت‌تر بود.
با لیلی قرا ملاقات داشتند و بعد از احوال‌پرسی بیان عقب
ایستاد تا مادر و پسر خصوصی‌تر صحبت کنند.

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

رهام دستگاه شنود را به لیلی داد و توضیحاتی هم که لازم بود گفت. بعد از اینکه از لیلی جدا شدند کمی در خیابان‌های شهر چرخیدند.

هر دو مشتاق سفر کوتاه یک روزشان، تصمیم داشتند خوش‌گذرانی کنند.

-فکر می‌کنی مادرت از عهده‌ش بر بیاد؟

با صدای بیان رهام به خودش آمد،

-اصلاً راضی نبودم اما خودش اصرار داشت.

-فکر نکنم مصمم‌تر از اون کسی باشه که بخواد منو چهره رو نابود کنه.

-درسته.

-من فکر می‌کنم اون هنوز یه رازایی داره که منو تو نمی‌دونیم. این همه‌ی کینه یک زن از شوهرش طبیعی نیست.

-اگه بود به من می‌گفت!

بیان عمیق نگاهش کرد و به زبانش آمد بگوید شاید صلاحیت در ندانستن است اما خیلی زود زبان به دهن

گرفت؛ در این شرایط جای آرام کردنش نباید خواسته یا ناخواسته باعث تشویش می‌شد.

-هر بار یه زن و شوهر باهم به مشکل می‌خورن ذهنم درگیر می‌شه... به خودم می‌گم چه اتفاقی می‌افته محبت آدمایی که زیر یه سقف زندگی می‌کنن به نفرت تبدیل کنه؟
-بهش فکر نکردم.

-آدمایی که با عشق باهم ازدواج می‌کنن و سر خواستن هم با زمین و زمان می‌جنگن یادشون میره چقدر هم رو می‌خواستن و حتی نمی‌تونن یه لحظه همدیگه رو تحمل کنن.
-به این چیزها فکر نکن.

-دست خودم نیست؛ یه جورایی دنبال علتشم که یه وقت مسیر زندگیم اون سمتی کج نشه.

-علتش خیلی چیزاست مهم تر از همه شبیه هم نبودن و اصرار به متفاوت بودن. اینکه نخوایم به دلخواه هم پیش بریم طبیعیه و فکر می‌کنی بهترین گزینه واسه رسیدن به آرامش چی می‌تونه باشه غیر از جدایی؟

#رد_پای_برف

#پست_هشتادوهشتم

#سمیرا_ایرتوند

-این تفکر توئه؟

-من می‌گم لازمه ما به عقاید هم احترام بذاریم و بهترین کار اینه دنبال شناختن هم بگردیم.

بیان لبخند بانمکی زد و با سرشوقی گفت:

-بیا همیشه حال هم رو خوب کنیم.

-الان حالت چطور خوب می‌شه، این اولین دونفره‌ی ما بعد از نامزیمونه.

بیان ژست متفکرانه‌ای گرفت و رهام فرصت کرد تا دقیق نگاهش کند. دختر با نمک رو به رویش درست مثل یک تابلوی شاهکار نقاشی جذبش می‌کرد و هربار تحسینش را بر می‌انگیخت.

زیبا و جسور بود و در برابر مشکلاتی که داشت تا آستانه خم شدن پیش می‌رفت اما قبل از شکستن شجاعانه قامت راست کرده و محکم می‌ایستاد. کمی بعد بیان لب کج کرد.

- فکر می‌کنی تو شهرتون از همه جذاب تر کجاست؟
حالا نوبت رهام بود ژست متفکرانه بگیرد و با جدیت گفت:

- در حال حاضر جذاب‌تر از تو تو شهرمون نیست.

بیان که از تعریف صریحش به سرعت سرخ شده بود لب‌گزید.

- جدی باش.

- اوکی.

لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:

-جذابترین قسمت شهرمون به جز مهمونش میشه چنارستان.

بیان یک لبخند از ته دل زد و کدام زن بود از عاشقانه شنیدن شاد نشود آنهم وقتی سمفونی ترانه‌های عاشقانه روی قلب زده می‌شدند.

سوار ماشین که شدند مثل همیشه چشمش خورد به دریم کچری که از آینه آویزان بود.

رهام گفته بود انقدر دوستش دارد که همه جا همراهش شده؛ وقتی به خانه می‌رود پشت تختش جا داشت و بیرون از خانه به آینه ماشین می‌چسبید.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_هشتادونهم

چنارستان شهرشان در واقع یک سراب کوچک بود و در گوشه گوشه‌اش چشمه‌ی آب خودنمایی می‌کرد، طبیعت بکر و دست نخورده‌اش حال آدم را جا می‌آورد. زمین خاکی و درخت‌های چناری که همگی سربه فلک کشیده بودند نگاهش را به دنبال خود کشاند.

بیان خود را به نزدیکی درخت‌ها رساند پاییز بود و برگ‌های رنگی فرش زمین شده بودند.

هیجان زده بود:

-باورم همیشه تو فاصله چند کیلومتر برف زمین و سفید کرده و زمین اینجا انقدر رنگی و قشنگه.

رهام خم شد و برگ‌های ریخته شده را جمع کرد. حجم برگ‌های توی دستش انقدر زیاد بود که پی در پی روی زمین می‌افتادند. نزدیک بیان که رسید در یک حرکت غافلگیرانه تمام برگ‌ها را روی سر و صورتش ریخت.

بیان شوکه جیغی زد وبا اینکه غافلگیر شده بود سرمست
اتفاقات قهقهه‌ی بلندی سر داد.

نوبت تلافی رسید، برای تغییر قاعده‌ی برف بازی در جایی
که هنوز برف نباریده باید کلمات را جایگزین کرد.

او هم مقداری برگ برداشت، خش خش برگ‌ها میان
انگشتانش حتی از صدایشان زیر پا قشنگ‌تر هم بود. برگ
ها را که رهام ریخت خنده‌ی هردو همزمان بلند شد.
انقدر به بازی ادامه دادند تا خسته شوند.

هر دو همانجا با لب‌هایی خندان کف زمین نشستند.
-اینجا خیلی خوبه.

-اردیبهشتش قشنگ‌تره، بهشت واقعیه.

از تصور زمین سبز و درختان پوشیده از برگ مستانه‌تر
خندید.

رهام که حالا نفسش جا آمده بود در حالیکه تلاش
داشت سر و روی خاکی‌ش را با دست پاک کند بلند شد.

-بریم کنار چشمه، با آب بهتر تمیزی شه.

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

بیان که نای بلند شدن نداشت از خستگی مستاصل شده بود اما رهام اجازه نداد خیلی به زحمت بی افتد، دستش را به سمتش درازکرد و بیا مشتاقانه دست توی دستش گذاشت تا به اولین چشمه رسیدند.

آب زلال و روان از زمین می جوشید. رو به روی هم کنار چشمه نشستند و ابتدا بیان دست هایش را شست و کمی بعد نوبت رهام رسید.

-خیلی سرده!

-از زیر زمین میاد بایدم سرد باشه .

ادامه داد: لیوان که نداریم، یه مشت آب بده بخوریم. با خنده و در حالیکه صدایش را کلفت کرده گفت و پشت بندش بلندتر خندید.

-دست زدم به خاک.

-شستیم دیگه!

بیان تسلیم شده مشتی آب برداشت و سمت رهام گرفت .

رد پای برف

سمیرا ایراتوند

رهام جای نوشیدن؛ بوسه‌ای به آب و کف دست بیان زد، حرکتش باعث غافلگیری بیان شده و با باز شدن دستانش از هم؛ آب دوباره مسیر چشمه را پیش گرفت.

#رد_پای_برف

#پست_نودم

#سمیرا_ایرتوند

گونه‌هایش از شدت هیجان سرخ شده و ضربان قلبش یک جوری بلند می‌زدند انگار به اسپیکر وصل بودند. بی حرف فاصله گرفت و برای اینکه حجم التهابش را کم کند به ساعت نگاه انداخت. باورش نمی‌شد؛ انتظار داشت زمان بیشتری سپری کرده باشند. و چه لجباز بودند عقربه‌های ساعت! با کمترین سرعت ممکن حرکت

کاری از EXCHANGE GROUP

کرده تا جان به لبش کنند. دست خودش نبود و دلش شور پسرعمویش را می زد.

صبرش که سر آمد، گله مند لب زد:

-چرا زنگ نمی زنه؟

رهام در یک قدمی ش ایستاد.

-به این سرعت که نمی تونه؟

-امیدوارم.

-نگران نباش.

-زانیار می شناسم اراده کنه امکان نداره از پشش برنیاد ولی باز دله، به وقت دلشوره یادش می ره چطور خودشو دلدای بده.

-می خوای بریم یه چیزی بخوریم؟

گرسنه نبود با اینحال با تکان سر موافقتش را اعلام کرد به این امید که زمان بیشتری سپری کنند. بدون معطلی به سمت ماشین رفتند. همزمان با استارت ماشین پیامی به

گوشی رهام رسید. فرستنده زانیار بود و در متن خواسته بود یکی دیگر منتظر بمانند.

-کیه؟

با سوال بیان سرعتش را بیشتر کرد.

-زانیاره.

-چرا زنگ نزده جای پیامک! مطمئنی گوشی دست خودشه؟

-آره رمز بینمونو اخر متن نوشته بود.

-یعنی تونسته وصل کنه؟

-والا نفهمیدم.

-پس فعلا منتظر بمونیم.

رهام لبخندی زد:

-تا باشه از این انتظارا.

بیان هم خندهش گرفت.

-یه جوری خوشحالی انگار قراره چیکار کنیم!

سمیرا ایرانوند

رد پای پرف

بیان بی منظور گفت اما رهام شیطنتش گل کرده و برای
کاهش استرس داشت بیان را اذیت می کرد.

-شاید خواستم یه کارایی کنم.

-فرار می کنم.

-مگه پیری رو سقف ماشین.

-والا جیمز باند نیستم.

-خودم کمکت می کنم نگران نباش.

بیان بلندتر خندید.

-می خوام از دست تو فرار کنم!

همزمان که ماشین را پارک کرد گفت:

-هوم نمی شه!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#پست_نودیکم

#سمیرا_ایرتوند

هر دو پیاده شدند و بیان با دیدن اطراف گفت:

-مشکل جیمزبانده و سقف ماشین حله.

-عه پس می‌تونیم کارمونو بکنیم.

ادا دار و بامزه گفت تا بیان معترضانه جیغی مصلحتی بکشد.

-رهام.

-جانم.

جانم گفتنش به به روح و دلش چسبید، قدردان نگاهش کرد.

-ممنون که داری کمک می‌کنی زمان بگذره.

واقعیت همین بود که رهام سعی داشت با سرگرم کردن

بیان زمان را سپری کند. می‌دانست که کاری که زانیار

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

انتخاب کرده دشوار است و به تعبیر ساده تر کار زانیار می شد راه رفتن روی لبه ی تیغ در حالیکه دوطرفش پرتگاه قرار داشت و تنها یک اشتباه می توانست سرنوشت مبهمی برایش رقم بزند.

لیلی فقط شنود اتاق کار موچهر را در خانه می گذاشت با این حال نگرانش بود. وای به حال زانیار که قرار بود شنود دفتر و ماشین منوچهر را بگذارد.

چرا که لیلی اگر در اتاق منوچهر دیده می شد هزار و یک دلیل داشت تا توجیه کند اما برای زانیار قطعاً راه حلی نبود.

همانطور که قدم می زدند باران نم نم شروع به باریدن کرد. بیان دستش را جلو آورد و با دیدن قطره هایی که کف دستش را لمس می کردند گفت:

-بیا تعییرش کنیم به یه پایان خوب.

-مثل بارون صاف و زلال!

-و رنگی رنگی.

شدت باران بیشتر شد. رهام باعجله از دکهای در همان نزدیکی یک چتر خرید تا بیشتر از این خیس نشوند و بیان که مطمئن بود خیس شدن بیشتر برایش در دسر ایجاد می کند به رهام چسبید تا از انبوه قطرات باران در امان باشد.

صدای قطرات باران روی چتر ناخودآگاه باعث شده بود به قدم‌هایشان سرعت بدهند تا زودتر مکانی برای نشستن انتخاب کنند اما زنگ گوشی رهام باعث شد هر دو درجا توقف کنند.

ظاهرا انتظارشان سر رسیده بود.

با دیدن اسم زانیار بلافاصله جواب داد و همین که شنید موفق شده نفسی از سر راحتی کشید.

خیال بیان هم راحت شد این مرحله سخت‌ترین مرحله‌ی به دام انداختن منوچهر بود.

بهم نگاه نکردند .

-گفتم تعبیر باران خوبه .

همزمان دستش را دراز کرد .

-دیگه بارون نمی‌باره!

با حرف بیان تازه متوجه شد باران بند آمده، بلافاصله
چتر را بست خیابان خیس شده و در قسمت‌هایی آب
باران جمع شده بود.

دوباره نفس کشید... هوا بوی تازگی می‌داد و رطوبتش آدم
را سرزنده‌تر می‌کرد.

-رنگین کمانه یا توهم من!

با سوال بیان نگاهش به آبی‌ترین قسمت آسمان جلب
شد، رنگ‌های شاد دفترنقاشی‌های کودکی‌ش مرتب و
شکیل کنار هم قوس زیبایی در آسمان تشکیل داده بودند.
-قشنگه.

-گفتم این بارون تعبیر خوبی داره... نشونش همین رنگین
کمان؛ حق داشت همیشه تحسینش کند، حرف زدنش،
نوع نگاهش و تلاشی که در هر شرایطی انجام می‌داد باعث
افتخار بود.

رهام تمام احساسش را در چشمانش جمع کرد و با لذتی
وصف نشدنی چشم دوخت به بیان... شک نداشت

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

نگاهش پر از حرف است و بیان تمام آن حرف‌ها را با
گوش دل می‌شنود. بدون شک

رنگین کمان همان خاطره‌هایی بود که بعد از باران شکل می
گرفت تا کنار هم بودن را تعییر کنند.

#رد_پای_برف

#پست_نودودوم

#سمیرا_ایرتوند

زانبار از موفقیت و اتمام کاری که بهش محول شده،
گفته بود، با اینحال هردو منتظر بودند زودتر برسد هم
خیالشان کامل راحت می‌شد و هم مشتاق شنیدن جزئیات

کاری از EXCHANGE GROUP

بودند. بهر حال روی آدم هایی با هویتی قلابی ریسک کرده و نقشه‌شان تا انتها پیش رفته بود.

زانبار که آمد نفس راحتی کشیدند. خصوصاً بیان که حس خوبی هم نداشت. در این سال‌ها انقدر غم از دست دادن نزدیکان آزارشان داده بود که دیگر تحمل زخمی دیگر نداشته باشند.

زانبار از همان فاصله دستانش را بالا برد و سرخوش گفت:
- برطبل شادانه بکوب.

رهام نزدیکش شد و وبا دست آرام روی شانه زد.

- سرخوشی؟

- نباشم؟! والا قلبم تو حلقم بود هنوز باورم نمیشه موفق شدیم!

- خودتو که ندید؟

- خیالت راحت من فقط مراقب بودم، لامصب همه‌ش ترس داشتم رفیقم سوتی بده.

- پس دوستت موفق شد.

-گفتم که ساسان کلا آدم ریلکسیه، به بهانه وکالت رفت تو رفتش... و شنود گذاشته زیر میز. البته بهش سپردم اولویت تلفنش باشه اما گفت اتاق پر دورین بوده و اصلا راه نداشته. همینم به قول خودش با کلی شامورتی بازی گذاشته.

-ماشینش چی؟

-همونطور که گفتم یکی دیگه از دوستانم فرستادم سروقتش و یه تصادف ساختگی کردن.. اونم از غفلتش تا پلیس بیاد استفاد می کنه و میکروفون رو می ندازه کنارصندلی زیر روکش که اگه حتی کارواشم رفت دردرسرنشه.

-پس همه چی جدی اوکی بوده.

بار سنگینی از روی دوش های رهام برداشته شد.

-فقط خرج رفیقم و منوچهر با خودمونه.

رهام خوشحال تایید کرد.

-مشکلی نیست فقط زودتربریم که نخوریم به برف و

بوران.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

زانبار نگاهی به ساعتش انداخت:

-حرکت کنیم نهایت تا دو ساعت و نیم دیگه خونه ایم.

#رد_پای_برف

#پست_نودوسوم

#سمیرا_ایرتوند

چیمن سرکار نرفته و از دیروز در رفت و آمد بود. هر سال این موقع که می شد دلتنگی قرارش را می گرفت.

سالگرد همسرش بود و جای خالی ش همیشه حس می شد. همسر مظلومش قربانی بود. قربانی زندگی که جبرجغرافیا برایش رقم زده بود.

به عادت هر سال امسال هم بساط قیمه ش به پابود تا خورشت محبوب همسرش به رسم خیرات برسد به دستش.

کاری از EXCHANGE GROUP

روژان هم خودش را برای سالگرد پدرسان رسانده بود و بیان مثل هر سال سیب زمینی‌ها را آماده‌ی سرخ می‌کرد. همانطور که مشغول پوست کندنشان بود رهام هم کنارش نشست.

با دیدن چاقوی توی دستش تعجب کرد.

-این چیه؟

-اومدم کمک.

دیدنش برای اوج بخشیدن به ضربان قلبش کافی بود و این حواسم هست‌هایی که خیلی اوقات در رفتارش بروز می‌داد دیوانه‌ش می‌کرد... می‌ترسید قلبش گنجایش این خوشی‌ها را نداشته باشد. با صدای آرام پرسید:

-می‌تونی؟

-اوهوم، بلدم.

بیان لبخندی به رویش زد... خیلی هم عالی می‌شد که یکی کمکش می‌کرد. رهام سیب زمینی‌هایی که پوست گرفته بود را برداست و خلالی خورد کرد. بیان متعجب به حرکات داستانش نگاه می‌کرد.

-واقعا بلدی!

-من کمک خوبی واسه لیلی بودم. ولی تو چرا انقدر تعجب کردی؟

-ناراحت نشو اما ذهنم قشنگ نیست، انقدر همه چی رو مردونه زنونه کردن که ناخودآگاه بین خیلی چیزا مرز می کشم.

-خب این غلطه، نسبت دادن جنسیت به مسائل خیلی بی ربطه اونم واسه تویی که مادرت کولبره و خودت کولبری رو تجربه کردی.

بیان حرف‌هایش را تایید کرد. چه خوب که او را کنارش داشت و دعا کرد تا ابد این کنار هم بودنشان ادامه پیدا کند.

-به به زوج عاشق؛ قراره سبب زمینی سرخ کرده با طعم عشق بخوریم یا چی؟

بیان لبش را گزید و زانیار بی خیال کنارشان نشست.

-یه چاقو بدین منم خورد کنم.

رهام چاقویی بهش داد و زانیار با کمال میل کمکشان کرد.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

با کمک اعضای دوخانواده کارها خیلی زود انجام شد تا غذای محبوب پدرش مثل هرسال خیرات رفتنش باشد. پدرش ده سال پیش و در شرایطی که هنوز به میان‌سالی نرسیده بود به گناه کولبری کشته شد و این روزها مدام به خودش می‌گفت اگر امثال منوچهر نبودند تا با کارشکنی‌هایشان مانع تصویب قوانینی به نفع کولبران شوند پدرش راحت و مظلومانه نمی‌مرد.

#رد_پای_برف

#پست_نودوچهارم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ چیز طبق پیش بینی‌هایشان پیش نمی‌رفت و منوچهر نه در دفتر کار و نه در خانه کوچکترین اشاره‌ای به سرمایه گذار بودنش و کولبران نمی‌کرد.

تمام صحبت‌هایش عادی بود و در مورد روال قانونی پرونده‌هایی که در دست داشت، فرصت زیادی نداشتند و این قسمت ماجرا را پیش بینی نکرده بودند.

-چند روزمونده تا دادگاه؟ با این شرایط نمی‌تونیم پرونده‌ی منوچهر و باز کنیم.

رهام متفکر در اتاق قدم می‌زد، برای آنچه زانیار می‌گفت دیر شده بود:

-امکان نداره هیچی از سرمایه‌گذار بودنش نگه، اونیکه زندگیش از همین طریقه و وصل به خلیا!
-یه چیزی این وسط مشکوکه.

بیان در ادامه‌ی جمله‌ی زانیار گفت:
-شاید فهمیده.

رهام کلافه دودستش را بالابرد و روی سرش قرار داد درحالی‌که انگشتان دو دستش را درهم فرو برده بود.

-انقدر مطمئن بودم منوچهر سوتی میده و دستمون
مدرک می رسه که رفتم به وکالت از کاک حیدر رسما از
منوچهر شکایت کردم .

بیان که متوجه حال زار رهام بود به دلداریش پرداخت.

-نگران نباش، یه راه حل براش پیدا می کنیم فقط باید
مطمئن شیم منوچهر چیزی می دونه یا نه؟

-شاید بهتره رهام امتحانش کنه.

بیان کمی فکر کرد.

-ببینم زانیار، تو به دوستات اعتماد داری؟ فکر نمی کنی
اونا ممکنه رفته باشن سراغ منوچهر؟

-اینجوری باشه که شما می گین یه نفر آمارمونو داده.

-دوستای من امکان نداره، جریان و می دونن و خیلی
مشتاق کمک به کولبران.

-لیلی م که همه می دونین انقدر کینه و نفرت از منوچهر
داره که خوشحال می شه ذلتشو ببینه.

-باید چیکار کنیم؟

رد پای برف

سمیرا ایرانوند

-می رم خونه، بهتره دوباره از لیلی کمک بگیرم.

#رد_پای_برف

#پست_نودوپنجم

#سمیرا_ایرتوند

ابتدا زنگ خانه را زد و بعد کلید انداخت. در این خانه
بیشترین روزهای عمرش را گذرانده بود، در و دیوار خانه
انگار پر از حرف بودند. پر از فریادهایی که باید می کشید
و در گلو خفه کرده بود. روزهای گذشته تلخ بود و با تمام
سختی هایی که داشت بالاخره گذشته بودند.

لیلی دم در انتظارش را می کشید. سعی کرد ناراحتی ش را
پنهان کند و با لبخندی نصف و نیمه سلام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

لیلی ازش استقبال کرد و بعد از وارد شدن راحتی رو به روی لیلی را برای نشستن انتخاب کرد. ذهنش که برای صحبت کردن آماده شد سکوتش را شکست.

-منوچهر نیست؟

-رفته سرکار.

با اینکه می دانست منوچهر خانه نیست، غیر ارادی صدایش را پایین آورد.

-به چیزی مشکوک نشده.

احساس کرد رنگ صورت لیلی پرید.

-مگه اتفاقی افتاده!

-عجیبه.

-خب شاید اونجور که فکر می کنی نیست.

بهت زده به لیلی نگاه کرد، احتمال داد منظور دیگری دارد.

-یعنی چی؟

-منظورم اینه منوچهر انقدر آدم بدی نیست.

هر لحظه داشت به بهتش اضافه تر می شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-مامان...

حتی اگر در خلوت عمه یا لیلی بود اما در هرشرایطی
مامان صدایش می زد.

-رهام جان خودتو درگیر منوچهر نکن.

-این همه نقشه کشیدم، با بدختی دستگاه شنود گرفتم،
اونم نه دستگاه درست حسابی بردش انقدر کمه که
مجبورم صدای ضبط شده گوش بدم اونوقت تازه ازم
میخوای درگیر نشم.

-نمیخوام برات اتفاقی بیفته.

--نترس بالاخره راهشو پیدا می کنم.

-میخوای اینبار کجای زندگیمو سرک بکشی؟

با بهت ناباوری سرش به عقب چرخید، صدا کافی نبود
باید قامت و چهرهش را هم می دید تا مطمئن شود خود
منوچهر است.

-تعجب کردی نه؟ می دونی جرم دستگاه شنود رو، می دونی
نه خودت در امانی نه هرکی باهات هم دستی کرده؟

رد پای برف

سمیرا ایرانوند

به معنی واقعی کلمه شوکه شده بود. اصلا نمی دانست چه بگوید یا چه عکس العملی نشان دهد. همانطور مات و مبهوت چشم دوخته بود به دهان منوچهر.

-چی پیش خودت فکر کردی؟ لیلی زن منه. به خیالت بعد از این همه سال زندگی مشترک بهم پشت می کنه. درسته خیلی اهل حرف زدن نیست اما همیشه هوامو داره.

حالش شبیه گمشده‌ای بود که در لب پرتگاه ایستاده اما جای پیدا کردن مسیر یکی ناگهان هولش می‌دهد، یکی که بهش اعتماد دارد و همیشه برایش عزیز بوده.

#رد_پای_برف

#پست_نودوششم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

-چندساله وکیلی؟

می شنید اما ذهنش انقدر قفل شده بود که زبانش را کوتاه کند و همین باعث جولان دادن منوچهر شده بود.

-قبول شدن تو آزمون وکلا از کسی وکیل نساخته، بدون تجربه هیچ کی وکیل نمیشه... پس بدون دست و پا زدن از این پرمنده بکش بیرون.

قلب سنگین شدهش نفس کشیدن را برایش سخت می کرد.

باید به خودش می امد، تصمیم احساسی ش داشت خودش و بقیه را نابود می کرد؛ تا همین جا بس بود. باید از عقلش استفاده می کرد قبل از اینکه راه برگشتی باقی نماند.

-من ازتون شکایت کردم.

-نامهت رسیده دستم.

پوفی کشید، پس احضار شده بود. باید نرمش می کرد.

-قبول دارم اشتباه کردم.

-به جرم استراق سمع شکایت کنم؟

-پسش می گیرم.

-خیلی دیره.

می دانست دیر شده اما امید داشت، باید قبول می کرد
منوچهر حق دارد بهش لقب جوجه وکیل دهد. هم
ناشیانه عمل کرده بود و هم احساساتی!

-مثلا وکیلی؟

بلند خندید و این خنده های هیستریک بدون شک برای
بازی کردن با روح و روانش بود.

-گیریم موفق شدی و من تو حرفام خودمو لو دادم. بعد
می خوای صدای ضبط شده ی من وپیری دادگاه؟ اینکه
فیلم و دوربین مدرک حساب نمیشه روکار ندارم؛ اوکی ...
مشکلی نیست! ولی پسر جان؛ توی جوجه وکیل می خوای
بگی این مدرکا رو از کجا آوردی؟

دوباره خندید اما اینبار نخواست خنده اش را کنترل کند و
با همان خنده ادامه داد.

-لابد میگی شنود گذاشتم که همون جاخودت بری بالای
دار.

نگاه بهت زدهش حالا ماتم هم داشت، حقش بود که در این باتلاق گرفتار. برای رو کردن دست یک عده گاهی دور زدن قانون لازم بود اما این دور زدن شرط داشت و قاعده... قاعده‌ی بازی را رعایت نکرده بود و حالا باید وسط این باتلاق دست و پا می‌زد.

-خب حالا چیکارت کنم؟

نگاهی به لیلی انداخت بی خیال داشت سمت اتاقش می رفت درست مثل مثل تمام بچگی‌هایش با این تفاوت که آن زمان دست آوش را هم می‌گرفت. منوچهر رد نگاهش را گرفت.

-جدی فکر می‌کردی طرفته؟ لیلی همیشه گوش به حرف من بوده و هست. دیشب بهش گفتم به خاطرت می‌گذرم... گفت رهام واسه من فقط یه برادرزاده ست نه بیشتر نه کمتر؛ اما من آدم خوبی‌م نمی‌خوام اسمی از شنود و بجه بازیت بیارم.

نیش‌خندی زد و ادامه داد:

-بی‌صبرانه منتظر روز دادگام.

#رد_پای_برف

#پست_نودوششم

#سمیرا_ایرتوند

صدای شکستن هیزمها تنها آوایی است که در فضا می پیچد. زانیار با مهارت و بی وقفه هیزمها را می شکست و بیان رهام درسکوت حرکاتش را دنبال می کردند تا شاید از حجم ناراحتی شان کم شود.

بیشتر از همه رهام ناراحت است، خودش را مسئول اتفاق پیش آمده می دانست و نمی توانست خودش را ببخشد. انقدر حرکات زانیار را دنبال کرده بود که

میلی عجیبی در درونش شکل گرفت برای انجام اینکار ؛
بی مکث بلند شد و رو به زانیار گفت:

--می شه امتحان کنم؟

زانیار هیزم را دستش داد و بعد از کمی توضیح درمورد
نحوه ایستادن و به دست گرفتن تبر فاصله گرفت.
تبر را با هر دو دست و محکم گرفت و همانطور که زانیار
گفته دوپایش را زاویه دار از هم قرارداد.

نفسی گرفت و چنان ضربه‌ی محکمی فرود آورد که هم
دستش درد گرفت و هم هیزم بدون دونیم شدن از زیر
دستش در رفته و روی زمین افتاد. بدون منصرف شدن
دوباره هیزم را سر جایش قرار داد و دوباره امتحان کرد... اما
هر بار تنها قدرت خشمش بود که با تبر فرود می‌آمد در
حالی که از هدف فاصله داشت. حاصل بارها تلاشش
بدون نتیجه‌ای؛ ناامید کننده به بار نشسته بود.

زانیار و بیان هر دو نگران بودند و با درماندگی نگاهش می
کردند. کاملاً واضح بود دستانش درد گرفته‌اند و عرق از
سر و رویش می‌بارید .

سمیرا ایرانوئد

رد پای برف

بالاخره بیان طاقت نیاورد، جلوتر رفت و قبل از اینکه
رهام بخواهد دوباره ضربه‌ای بزند دستش را گرفت.
-بسه دیگه.

#رد پای برف

#پست نودوهشتم

#سمیرا ایرتوند

رهام بدون اینکه تکانی بخورد چشم دوخته بود هیزم رو به
رویش .

-بیا حرف بزنیم.

زانبار صلاح نمی‌دانست آن‌جا بماند و با عذرخواهی
کوتاهی از خانه خارج شد تا رهام و بیان تنها صحبت
کنند.

کاری از EXCHANGE GROUP

بیان تبر را از دست رهام گرفت و گوشه‌ای گذاشت .
بالاخره رهام تکانی خورد

-خوبی؟

سکوت کرد و بیان مصمم بود نطقش را باز کند.

-حتی اگه خوب نیستی بگو خوبم بذار از این کلمه انرژی
مثبت بگیری.

-من واقعا معذرت می‌خوام خیلی خراب کردم.

صدای شرمنده‌اش انقدر غم داشت که دلش را به درد
بیاورد؟

-داری از کی عذرخواهی می‌کنی؟

-من به این آدم قول دادم برایشون یه کاری می‌کنم.

-رهام منو ببین.

رهام سرش را بالا آورد . در برابر بیان همیشه تسلیم بود.

-زندگی یه کولبر دست و پنجه زدن با مرگه . نمی‌دونه برمی

گرده یا نه ! دردش درد نونه اما واقعیت اینه نه من نه تو

نه هیچ آدم عادی‌ای نمی‌تونه برایشون کاری کنه . حل این

درد یه مسئول مهم و رده بالا می‌خواد که بتونه با قانونی که دستشه کاری از پیش بیره... اما هر دو می‌دونیم اون مسئول چراهیچ کاری نمی‌کنه؟ چون جیباش اینجوری پرمی شه والا حتی به راحتی آب خوردن همین قاچاقی رفتن رو چنان کنترل می‌کردن که نتونیم از ده خارج شیم چه برسه از مملکت! پس انقدر خودخوری نکن حتی منوچهر و امثالش هم فقط اسمن و بازیچه.

رهام کلافه و با چشمانی که هنوز هم از غم و عصبانیت سرخ بودند آهی کشید.

-می‌خواستم حتی اگه درمان نباشم مسکن درداتون شم... اما حالا خودم شدم درد.

-توکاری که فکر کردی دسته انجام دادی، بهش فکر نکن.

بیان دستش را روی شانesh گذاشت و به آرامی پشتش را نوازش کرد. هر حرکت دستش حکم مسکنی داشت که به تدریج تسکینش می‌داد.

--نمی‌خوام راحت تسلیم شم.

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

-واسه کاک حیدر که از اولشم می دونستیم باید تعهد
بده... پس عضه نخور؛ فکر کن نه خانی اومده نه رفته!
-درد من خودمم، منی که قانون خوندم چرا سوتی دادم که
منو چر خارم کنه.
-یه وقتایی مغز آدم قفل می کنه، طبیعیه رهام.
-باید چیکار کنم؟

#رد پای برف

#پست نودونهم

#سمیرا ایرتوند

-روز دادگاه شکایتو پس بگیر، کاک حیدرم با قرار آزاد می
کنیم و منتظر می مونیم یه زمان مناسب دیگه برسه
مطمئنا الان وقتش نبوده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زخم‌های گذشته همیشه درد داشتند و زمانی چقدر دلش
مرهم می‌خواست اما مرهمی نداشت و جای زخم‌ها هنوز
هم درد می‌کرد تا

زخم شود درد... و درد روی درد جمع شده بود و همیشه
می‌ترسید با حجم دردهایش چه کند؟

اما امروز که بیان دلداری‌ش می‌داد احساس می‌کرد
دردهایش درمان دارند و زخم‌هایش قطعا بهبود پیدا می
کنند چرا که امید دشن به سلول‌هایش تزریق می‌شد.

-عجله کردم.

باید حواسش را پرت می‌کرد. صحبت کردنِ بیشتر بی‌فایده
بود. لبخندی مهمان لبش کرد و با شیطنت گفت:

-خیلی بد هیزم میشکنی، هم اون تیکه چوب بدبخت و
داغون کردی هم دستات.

-بلد نیستم.

بی‌جان گفته و تمام تلاشش را کرد تا از خیال و حال
بدش فاصله بگیرد.

-زانبار که بهت گفت.

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

-می شه تو نشونم بدی؟

لحن ملتمسشم با لبخند جذاب به نظر می آمد. بیان مشکوک نگاهش کرد اما به خاطر عوض کردن حالش دل به دلش داد و خیلی زود آموشش را شروع کرد.

-پاهاتو یکم فاصله بده.

رهام گوش به فرمان انجام داد و بیان تبر را دستش داد.

-دست راستتو بذار اینجا.

رهام عمدا بهش نزدیک تر شد و دستش را درست روی دستان بیان گذاشت. قلب بیان از هیجان یکی در میان می زد.

-حالم خیلی بهتره.

-همیشه بهت گفتم بالاخره اون روز خوبی که منتظرشیم میاد.

رهام قدردان نگاهش کرد. @Vip Roma

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

-واسه من اون روز خوب با اومدن تو اومده، اومدنت تو
زندگیم مرهم همه دردام شده .می دونی چیه؟ هر روزم
هرچقدرم سخت بگذره کنار تو قابل تحمله .

بیان در جواب به لبخندش عمق داد .برای او هم روزهای
سخت زندگی با وجود رهام تحمل پذیر بود.

#رد_پای_برف

#پست_صدم

#سمیرا_ایرتوند

احتیاج داشت به جایی برود و خودش را تخلیه کند .
احتیاج داشت قلبش را تسکین دهد،

کاری از EXCHANGE GROUP

به جایی رسیده بود که حتی حاضر بود جسمش آسیب ببیند تا حواس روحش پرت شده و کمی فراموشی بگیرد.

یک وقت‌هایی جنون به سراغ آدم میاید و بدون فکر و مجنون وار رفتار می کن . اعتراف می کرد دیوانه شده و باید مهر تایید به دیوانگیش بزند.

کفش‌هایش را در آورد و گوشه‌ای گذاشت، شروع کرد به دویدن با پای برهنه . دور تا دور شهر کوچکشان را

انقدر دوید تا آدم‌ها را نبیند انقدر دوید تا فکر کند در این مکان و زمان فقط خودش است و خودش ... باید فکر و خیالش را از دردی که بر قلب و روحش سنگینی می کرد به سمت درد جسمانی اش هول می داد.

این روزها انگار بدبختی‌هایش تمامی ندارد، هیچ چیز باب میلش پیش نمی رود و در عجیب‌ترین اتفاق ممکن کاک حیدر تقاضا کرده بود او دیگر وکیلش نباشد وکیل دیگری گرفته بود.

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

یک وکیل خیلی معروف و سرشناس که دستمزدش سربه فلک می کشید و بدون شک برای برعهده‌ی گرفتن پرونده‌ی او در شهرستان پول بیشتری هم می خواست.

ربط کاک حیدر و این وکیل به هم چه بود را فقط خدا می دانست و او همچنان مشتاق بود از این جریانات سر در بیاورد!

عصبی از تمام آنچه پیش آمده بود به قدم‌هایش سرعت بخشید. نه دیگر ادم‌ها را می دید و نه متوجه‌ی اطرافش بود.

وقتی نفسش از شدت خستگی بالا نیامد و پاهایش از شدت درد از حرکت ایستادند فقط به درد جسمش توجه کرد و همه چیز در ذهنش کم‌رنگ شد. همانطور که خواسته بود موفق شد.

با تحمیل کردن درد جسمانی هم خودش را تنبیه کرده و هم حواس خیالش را پرت شده بود.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

#رد_پای_برف

#پست_صدویکم

#سمیرا_ایرتوند

ماشین را کناردرخت سرو پارک کرده و هردو روی کاپوت نشسته بودند .

سرد بود و هوا سوز داشت با این حال هردو برای این سرو قدیمی دل تنگ بودند و دلشان کمی خاطره بازی می خواست تا ذهنشان را به آرامش دعوت کنند .

رهام تصمیمش را گرفته بود و می خواست دوباره به خودش زمان بدهد . از همین زمان مانده باید استفاده هم می کرد خسته از دنیای اطرفش و آدمهایی که زخم روی زخم بودند دلش کمی آرامش می خواست کنار کسی که دوستش دارد .

-اینجا سرده .

بیان گفت و رهام با درک حالش بلافاصله دستش را جلو برد تا شال دور دهان بیان را بالا بکشد . از حرکت ناگهانی

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای برف

سمیرا ایرانوئد

و غافلگیر کننده‌ی رهام نفس در سینه‌ش حبش شد و بدون تکان خوردن در جای خود ایستاد اما رهام انگار که اتفاقی نیفتاده خیالش از مرتب بودن شال که راحت شد مجدد عقب نشینی کرد.

هومی کشید و در ادامه گفت:

-ولی من اینجا رو دوست دارم، اینجا اولین باری بود که تورو دیدم و بعدش بارها و بارها همین‌جا همدیگه رو دیدیم.

دستانش را بیشتر در سینه فرو برد.

-دلم می‌خواد عشقمون مثل همین سرو موندنی باشه.

-خیلی وقتا بهش فکر کردم درخت سرو نماد پایداریه . پایداری به عشق و دوست داشتن، به تعهد و احساس.

-اوهوم سرو همینه سبز و پایدار ::چه وسط گرمای سوزان باشه چه وسط سفیدی برف بازم رنگ خودشو داره.

-کاش آدم‌هام یاد می‌گرفتن همین‌قدر ساده و یک رنگ باشد.

می دانست رهام از لیلی ای دل گیر است که همیشه بهش اعتماد داشت و خیانتش را هنوز هم باور ندارد. نمی دانست برای آرامشش چه کند بارها حرف زده بودند و مشخص بود رد آن حرفها ماندگار نبوده. اینبار ترجیح داد سکوت کند.

بیان دستش را آرام روی دست رهام گذاشت. رهام دلگرم از حرکت بیان لبخندی زد و دستش را جابه جا کرد تا به آرامی سرانگشتان دستان بیان را نوازش کند. هر نوازش انگشتاش ضربان قلبش را شدت می داد و روح و جاناش را بی قرار می کرد.

نگاه بی تاب بیان اینور و آنور چرخید؛ دنبال عوض کردن بحثشان بود و دیدن زنجیر گردن رهام مکث کرد. از خیلی وقت پیش و در واقع از همان روزهای اولی که رهام را دیده بود این سوال در ذهنش نقش بسته بود و بی آنکه به خودش و ذهنش فرصت فکرکردن و تحلیل دهد ناگهانی سوال توی ذهنش را پرسید.

-جریان این زنجیر و حلقه هاش چیه؟

#رد_پای_برف

#پست_صدودوم

#سمیرا_ایرتوند

نگاه رهام رنگ باخت و چشمانش رنگ ماتم گرفت،
پرسیده بود تا حالش را بهتر کند اما انگار این یادگاری‌ها هم
یدک کش خاطرات تلخ روزهای گذشته بودند.

-اینا حلقه‌ی ازدواج پدر و مادرمه، لیلی بهم داده
بود...خودش وصل کرد به این زنجیر و انداخت گردنم.

-جالبه.

دستانش را بالا برد و با انگشت شست و اشاره حلقه‌ها را
به بازی گرفت، ذهنش به روزهای گذشته سفر کرد. به
روزگاری که اگر پدر و مادرش را نمی‌گرفت امروز دنیا برایش
جای بهتری می‌شد.

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

-به نظرم تا همینجا که گردنت انداختی کافیه از این به بعد
بنداز دستت...

شجاعتش را جمع کرد و در ادامه گفت:

-یکی شو بده من.

رهامبا چشمانی منگ نگاهش کرد و انگار منظورش را متوجه
نشده بود.

-من حلقه رو دوست دارم مخصوصا وقتی ست هست،
دوتا انگشتر شبیه هم تو دست دو تا آدم مختلف، برام
جالبه و ست بودن حلقهها واسه شخص من قشنگه اما
اون حلقهها میتونن بدل باشن یا کهنه اینه که برام اهمیتی
نداره! ممکنه واسه یه نفر دیگه مهم باشه که اونم عقیدشه
و قابل احترام.

رهام هنوز گیج و منگ نگاهش می کرد؛ حتی به ذهنش
نرسیده بود این حلقهها را پیشنهاد بدهد!

-مگه می شه؟

-چرا باید نشه؟

-دو تا حلقه‌ی استفاده شده واسه دو نفری که دیگه تو این دنیا نیستن؟

-ربطی نداره.

-من دلم می‌خواد کنار تو با آرامش سال‌های سال زندگی کنم و حتی وقتی امدگی شو داشتیم بچه‌دار شیم.

-تقدیر آدم‌ها چیزی نیست که بخواد بواسطه‌ی این حلقه تغییر کنه، تقدیر ما با تلاشمون قشنگ می‌شه و رابطه‌مون با تعهدمون طولانی. بیا اینجوری تعبیرش کن پدر و مادر انقدر بهم متعهد بودن که خواستن حتی تقدیر مرگشون هم یکی باشه.

زما لازم داشت تا این پیشنهاد را هضم کند.

-پس بهم اجازه بده یکدله شم.

حق با بیان بود

تعهد نه به حلقه‌ایست که در دست کرده و نه به سندیست که امضا می‌کنیم و نه حتی به شناسنامه‌ای که اسم‌هایمان را در آن حک کرده‌ایم. تعهد احساس قلبی ما

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

آدم‌ها به همدیگر است احساسی که از وفاداری و دوست داشتن محض سرچشمه می‌گیرد.

#رد_پای_برف

#پست_صدوسوم

#سمیرا_ایرتوند

همه چیز به ظاهر آرام بود اما او ته دلش آن آرامشی که باید حس نمی‌کرد... در واقع دل‌شوره امان نمی‌داد تا حداقل کمی آرام باشد شاید هم به خاطر کنار گذاشتنش از پرونده کاک حیدر ناراحت بود و همین ناراحتی‌ها مسبب دل‌شوره‌اش بودند.

با اکراه کلید انداخت و وارد خانه شد، دلش می‌خواست دوشی بگیرد و چند ساعتی استراحت کند اما به محض بازکردن در

سمیرا ایرائوند

رد پای پرف

و چشمش خورد به نامه‌ای که به نظر احضاریه دادگاه می‌آمد.

نفسش کوتاه بند آمد اما قبل از اینکه نامه را باز کند گوشی‌اش زنگ خورد. شماره‌ی منوچهر را حفظ بود و در حالیکه کنجکاو بود نسبت به محتوای نامه با اکراه تلفن را جواب داد.

-نامه‌م رسید دستش، گفتم حیفه اون نامه‌ی قبلی تو جبران نکنم.

سلام نکرده و لحنش از تمسخر و غرور اشباع شده بود. پس برخلاف ادعایش شکایت کرده بود.

-راستش نمی‌خواستم پیگیری شم ولی خیلی زورم اومد از تو الف بچه رو دست بخورم با لیلی مشورت کردم گفت حاضره شهادت بده تو شنود گذاشتی.

جمله‌اش که تمام شد آنقدر بلند خندید که دلش می‌خواست کلا زندگی را بالا بیاورد، هنوز باور اینکه لیلی چنین خیانتی در حقش کرده مشکل بود.

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

در بن بستی که گرفتار شده بود باید چه می کرد. از شکستن
بیدار بود و ترجیح می داد شده حتی تظاهر کند هنوز
سریاست.

-شب دراز و قلندر بیدار، منم راه و روش خودمو دارم
دست کم مگرفتی.

تهدید وار گفته بود با این حال منوچهر ذره ای جدی نگرفت
و انقدر بدون حرف خندید تا رهام مجبور شد تلفن را قطع
کند.

@Vip Roman

#رد_پای_برف

#پست_صدوچهارم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

فردا جلسه‌ی دادگاه داشتن و تمام روح و تنش انگار اسیر
برزخ بود.

حکمش را می‌دانست مجازاتی که قرار بود برایش تعیین شود
حدس می‌زد و قاضی هرچقدر هم می‌خواست عطوفت خرج
کند حکم خوبی انتظارش را نمی‌کشید با این حال نمی‌توانست
جهنم را برای خوش تصور کند و فعلا دل خوش بود به
همان برخی که منمی‌دانست شر یا خیر کدام یک انتظارش را
می‌کشند.

بیان نگران بود از آشفتگی‌ش و پیشنهاد داد یک روز مانده
به دادگاه را خیابان گردی کنند. می‌خواست انقدر خسته
شوند تا حداقل شب را بتوانند استراحت کنند.
دست رهام را گرفت، رهام محکم‌تر دستانش را فشار داد:
-خوبی؟

-این چند روز فکر کردم مهم نیست چی می‌شه اما شک
نکن تمام تلاشمو می‌کنم جلوش و اندم.

-حتما موفق می‌شی، راستشو بگم دلم روشنه احساس
می‌کنم قراره اتفاقای بهتری بیفته.

سمیرا ایرتوند

رد پای برف

-اگه همه چیز درست شد بیا کارزار کولبرا رو راه بندازیم باید
از مردم امضا جمع کنیم که کولبری قانونی رو جدی تر بگیرن
تا تبدیل شه به یه شغل کم خطر.

-خیلی زود انجامش میدی.

با خودت تکرار کن روزهای خوب خواهند آمد و تکرار
خواهند شد.

#رد پای برف

#پست صدوپنجم

#سمیرا ایرتوند

لیلی در جایگاه شاهد ایستاده بود، قسم خورد دروغ نگوید
و رهام به عنوان کسی که خودش مرد قانون بود آرزو کرد
کاش لیلی دروغ می گفت نه به خاطر اینکه ترسیده بود بلکه

کاری از EXCHANGE GROUP

سمیرا ایرانوئند

رد پای پرف

به خاطر علاقه‌ش به عمه‌ای که حکم مادر برایش داشت و اعتمادی که نتیجه سال‌ها کنار هم بودنشان بود.

سوالات منوچهر شروع شد.

نگاه سرد و ماتم زده‌ی لیلی تمام طول اتاق را گشت و روی رهام مکث کرد. بعد از چند سوال کوتاه منوچهر کلیدی‌ترین سوال را پرسید.

-اون دستگاه شنود رو کی بهتون داد؟

نگاه لیلی هنوز روی رهام بود.

-کدوم دستگاه؟

-شنودایی که رهام بهت داد!

-شنودایی که رهام داده؟ کدوم شنود؟ می‌فهمی داری چی می‌گی؟

لیلی سرش را به سمت قاضی چرخاند.

-همسرم منو تهدید کرد علیه برادرزاده‌م که حکم پسرمو داره شهادت بدم، اما من نمی‌توم دروغ بگم... این مردو همیشه مجبورم می‌کنه دروغ بگم؟

همه در بهت و ناباوری سکوت کرده بودند.
همان موقع شخصی از ما بین جمعیت می‌شود.
-به عنوان وکیل خانم موحد درخواست می‌کنم تا مدارک و
اظهارات ما کامل می‌شه جلسه‌ی دیگه تعیین کنند.
این مرد را می‌شناسد همان وکیل سرشناسی‌ست که جای او؛
وکالت کاک حیدر را گرفته بود، اینجا واقعا چه خبر بود؟
باموافقت قاضی همه قیام می‌کنند.
منوچهر مات و مبهوت لیلی بود که بی خیال به سمت رهام
می‌رفت.
-الان دیگه می‌شه ازش انتقام گرفت؛ با دست پر که نتونه
از زیر کار در بره.
رهام اما برعکس ارزوی اولیه‌ش سپاسگزار نبود؛ این جلسه
دادگاه در واقع با حقه‌بازی شکل گرفته بود.

#رد_پای_برف

#پست_صدوششم

#سمیرا_ایرتوند

دومین جلسه‌ی دادگاه؛ صدای مصطفای بلندتر از قبل به گوش می‌رسید:

-جناب قاضی متهم همیشه عادت بر پرونده سازی و جریان سازی دارند. چند سال پیش با یک سری مدرک سازی مسیر پرونده‌ای رو عوض کردند و باعث شدند متهم اون پرونده در اوج بی گناهی محکوم و زندانی شه و یه خانواده مظلومانه مورد قضاوت جامعه قرار بگیرند.

از محضر دادگاه اجازه می‌خوام برادر جناب احمدی رو به عنوان شاهد احضار کنم.

منوچهر با عصبانیت گفت:

-اعتراض دارم؛ این دو پرونده هیچ ربطی به هم ندارن.

قاضی بعد از مکثی اعلام کرد: اعتراض وارده.

مصطفایی با کسب اجازه ادامه داد:

-مدارک لازم رو براتون فرستادم.

قاضی سکوت کرد و مصطفوی می دانست برای جلب نظر

قاضی همین مدارک ریز و درشت چاره ساز است.

جلسه که تمام شد بیرون آمدند اما با دیدن دو مرد آشنا

کنار و نی در جای خود ایستادند. هم رهام و هم بیان به

خوبی آن دو مرد را می شناختند همان هایی که بی رحمانه

برای آوش برنامه ها داشتند تا منوچهر را ادب کند و با رفتن

آوش هم دست بردار نبودند اما یک روز رهام انقدر با لیلی

حرف زد تا قانع شد آدرسشان را بدهد و رهام به سراعشان

رفت. می دانست به خاطر لیلی بهش آسیبی نمی رسانند.

رهام انقدر گفت و گفت تا بفهماند گناه هیچ پدری به پای

فرزندش نوشته نمی شود و تضمینی وجود ندارد مرد

سنگدلی چون منوچهر از مرگ فرزندش ناراحت شود و در

برابر درخواست پیشنهاد آن ها گفته بود علیه منوچهر

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

شکایت کنند و پرونده اعدام برادرشان را دوباره به جریان بی اندازند.

-به حرفت گوش کردیم و یه وکیل خوب گیر آوردیم که دیگه یکی مثل منوچهرم نتونه از زیرش در بره. امید داریم داداشم زودتر آزاد شه.

پس استخدام مصطفای کار آنها بود!

-با خانم موحد حرف زدیم نگران بود خواست کاری کنیم تو خیلی آسیب نبینی.

رهام که کاملا شگفت زده شده بود با بهت پرسید:

-چقدر دیر شکایت کردین؟!

-سخت بود با داداشم مشورت کردیم سختش بود اما می گفت منوچهر انقدر مدرک براش ساخته که حالا آزاد نمی شه، گذاشتیم وقتش برسه والا بدون مدرک کاری ازمون ساخته نبود. خانم موحد تازگی خبر داد مدرک پیدا کرده که ثابت می کنه منوچهر جعل کرده!

-نه به اون تصمیم اولتون نه به کاردانی حالا.

سمیرا ایرائوند

رد پای برف

-راستو بگم هیچ کدوم از حرفاترومون تاثیر نداشت ولی
وقتی گفتم این آدم چی سر حیوونا میاره و با آدما چیکار
می کنه تا براش کولبری کنن کرمی شدم، اخبار اون وریم که
همهش از رنج و بدبختی کولبرا می گفتم... وجدانمون بد در
می کرد نمی تونستیم بی تفاوت باشیم، بعدشم که خبر مرگ
کل یه خانواده تو مانش رسید رگ غیرتمون زد بالا...
به داشم گفتم اینو باید از زمین محو کرد اما داشم گفت
حیفه بذار بمونه یکم درد بکشه،
خیلی حواسم بهش بود تا اینجا که دیگه وقتش رسید.

#رد پای برف

#پست صدو هفتم

#سمیرا ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

تعداد جلسات دادگاه بیشتر از انتظارشان طول کشید چرا که دو وکیل ماهر در دو طرفه قضیه با هم درگیر شده بودند.

اما یک چیزی این وسط مشخص بود منوچهر خودش هم آدم افراد دیگری بود کسانی که مرئی نبودند و آنها نمی‌شناختنشان و حال از دیدشان منوچهر یک مهره سوخته و قاعده‌ی بازی می‌گفت مهرهای سوخته را باید حذف کرد.

مصطفایی در طول دادگاه ثابت کرد منوچهر مرتکب قاچاق می‌شده و از کولبران سواستفاده کرده. به اندازه کافی هم شاهد و مدرک داشت تا ثابت کند. مدارکی که همه در این سال‌ها توسط لیلی جمع شده بود.

زنی زخم‌خورده که برای التیام دردهایش صبوری کرده و به زمان اجازه داده بود فعلا بگذرد تا به وقتش دستور توقف صادر کند و حالا همان زمان طلایی بود بدون آسیب رساندن به حتی آوشی که همخونش نبود و از این حیث مدیون رهام بود.

سمیرا ایرانوئند

رد پای برف

مصطفایی ثابت کرد چون رهام مخالف شیوه و قاجاق‌های
منوچهر بوده همیشه موی دماغش می‌شده و منوچهر
تصمیم داشته با این تهمت افسارش را بکشد.

ثابت کرد همیشه همسرش را آزار می‌داد و اینبار هم با علم
به این که همسرش مطیع و برده‌ی اوست این درخواست را
داشته اما موکلش درشرایطی که پای تنها یادگار برادرش
مسقط بوده تصمیم می‌گیرد تصمیم مدت‌ها پیشش را عملی
کند.

م مهم تر از همه در شکایتی جدا ثابت کرد برادر خانواده‌ی
احمدی را با پرونده سازی محکوم کرده است.

#رد_پای_برف

#پست_صدوهشتم

#سمیرا_ایرتوند

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئند

روی جدول کنار خیابان رفت و درحالیکه دست رهام را می گرفت به قدم زدن ادامه داد.

-یکم آروم تر عزیزدلم، از اون بالا نیفتی.

بیان با لبخند به ارتفاع کوتاه جدول و جاده‌ای که رهام رویش قدم برمی داشت نگاه کرد.

-حالا چند متر ارتفاع که نیست!

-بگو دو انگشت فاصله، واسه به هم خوردن تعادل بسه.

-حساس شدی رهام.

-دلم نمیاد درد بکشی... تو، لیلی و آوش تنها کسایی هستین که من دارم و نمی‌خوام آسیبی بهتون بسه.

بیان از قدم زدن دست برداشت

-می‌دونم رهام، می‌فهممت اما ما هر سه مون؛ سه تا آدم بزرگیم که می‌تونیم از پس مشکلاتمو بر بیایم. تو فقط مارو دوست داشته باش و مطمئن باش مام همیشه دوستت داریم.

حس اطمینانی که همیشه در کلام بیان وجود داشت دلش
را قرص می کرد.

-می دونم و مطمئنم فقط...

-فقط نداره

-می دونی... تو روزایی که گذشت خیلیا بهم ثابت کردن کنارم،
آدمایی که بدون چشم داشت همراهم بودن باعث شدن به
خودم قول بدم حتی به قیمت زندگیم همیشه کنارشون
باشم.

-فکر کنم مهم ترین آدم زندگت لیلیه.

هومی گفت و ادامه داد:

-بذار جمله تو درست کنم، لیلی آدم خوب زندگیمه؛ اون
موقع که اومدم پیشش بهم گفت مامان صداش بزنم تا
حالش خوب شه و من نمی دونستم واسه زنی مثل لیلی
حال خوب معنایی نداره و اون فقط می خواست حس خوب
شنیدن مادر رو تجربه کنه تا یادش بره تو تقدیرش فرزندی
وجود نداره.

-هنوزم باورم نمی‌شه انقدری عاشقت بود که به خاطرت
شهادت دروغ داد.

-راستشو بگم من هنوز بابت شهادت دروغش عذاب
وجدان دارم.

-چی بگم وقتی بین درست و غلطش موندم تو شرایطی که
حق و باطل مشخصه اما راه رسیدن بهشون ناهموار. منم
نمی‌دونم درست چیه و غلط چی فقط از خدا می‌خوام ما رو
ببخشه.

آهی کشید و آمین زیرلبی گفت بیان ادامه داد:

-ولی عجیبه وکیلش قبول کرد دروغ بگه!

-مصطفایی در جریان شهادت دروغ لیلی نیست اما از اون
دست وکیلاست که معتقده موکل هرچی بگه درسته و باید
طبق اون پیش رفت.

هومی گفت و فکر کرد در جهان چند پرونده وجود دارند که
برای اثبات حقیقت خود به دروغ متوسل می‌شوند و
عاقبت آن پرونده‌ها و افرار درگیرشان چه می‌شود، این

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

دروغمنجر به حقیقت جان چند نفر را نجات می‌دهد و
چند نفر دیگر را به قهقرا می‌کشاند

اصلا اگر این دروغ سرنوشت آدم‌هایی را عوض کند چه؟
حتی او هم مثل رهام با وجدانش درگیر شده بود و خدا
برسد به حال دل لیلی...

#رد_پای_برف

#پست_صدونهم

#سمیرا_ایرتوند

ناهار را در خانه‌ی بیان خوردند و برای ادامه کارهایشان به
اتاق رفتند.

بیان بلافاصله لپ تاپ رهام را روشن کرد تا نتیجه کارزای
که راه انداخته بودند ببیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

رد پای پرف

سمیرا ایرائوند

باورشان نمی‌شد ۱۲ میلیون تا این لحظه امضا جمع شده بود.

-مطمئنم یه روز یه قانون خوب به نفع کولبرا تصویب می‌شه، کولبری از راهای بی خطر و بدون مرگ و صدالبته بدون آسیب رسوندن به حیوانات بی‌گناه! تا اون روز باید همین‌طور ادامه بدیم.

انقدر هیجان داشت که با کتری که توی دست داشت موقع بریدن کاغذ کف دستش را هم برید.

نگاهش افتاد به خونی که داشت تقریباً از محل بریدگی فواره می‌زد، به سرعت با انگشت شست دست مخالف بریدگی را فشار داد...لبش را گاز گرفت تا از درد داد نکشد اما رهام متوجه شده بود و نگران جلو آمد:
چی شدی؟

هیچی آرامی گفت اما رهام قانع نشد.

- بده من دستتو.

-یه زخم کوچکه

سمیرا ایرانوئد

رد پای پرف

رهام با لجابت دستش را اسیر دستانش کرد. با دیدن خون
که آرام از دستانش چکه می کرد دلش به درد آمد و چشم
ریز کرد.

-خدای من

و این بار او به جای بیان محل بریدگی را فشار داد:

-درد داره؟

کتمان نکرد: او هوم

-بمیرم.

-خدانکنه.

صبر کن ببندمش تا خونش بند بیاد، کمی که گذشت خون
بند آمد.

-بهتر شدی.

بیان نگاهی به دست رهام که قصد نداشت دستش را ول
کند کند انداخت:

-نمی‌خوای ول کنی؟

رد پای پرف

سمیرا ایرانوئد

رهام ابروی بالا انداخت، صادقانه می گفت باید یک نهی
محکم تحویلش می داد اما ترجیح داد شیطنت کنو:

-ولت نکنم میخوای چیکار کنی؟

بیان لبخندی زد انقدر می شناختش که بداند دارد شوخی
می کند در جواب خندید و به شوخی گفت:

-انقدر جیغ میزنم بالاخره یکی بیاد اون وقت ببینم تو
میخوای چیکار کنی؟

رهام سرش را جلو برد؛ لبش درست مماس با لبش قرار
گرفت:

-کاری نکن همونجور که دستتو با دستم اسیر کردم لبتم
اسیر لبام کنم....

بیان چهارانگشتش را روی لبش گذاشت و سرش را کنی
عقب راند:

-دلم واسه سروهمیشه سبز پایین جاده تنگ شده.

رهام بوسه ای کف دستش گذاشت:

-بریم؟

با موافقت بیان هر دو از جا بلند شدند

دست در دست هم از جاده پایین آمدد، درخت سرو سبز و استوار دیده می‌شد... اردیبهشت رسیده و چند روزی می‌شد بارش برف قطع شده بود و انگار امسال قرار بود زمستان زودتر از همیشه تمام شود با این حال فرش زمین در اثر بارش برف روزهای قبل هنوز سفید بود.

با هر قدمی که بر می‌داشتند نگاهی به عقب می‌انداخت دیدن رد پاهایشان کنار هم حس خوبی به جان و تنش تزریق می‌کرد.

کنار درخت سرو ایستادند اما نگاه بیان همچنان به ردپاها بود و همین باعث شد رهام هم رد نگاهش را بگیرد.
-وقتی برف نمی‌بارد رد پامون رو زمین برفی می‌مونه.
رهام دستش را گرفت.

-تو دنیا ردِ خیلی چیزا موندگارن، مثل رد نگاه آدما رو قلبمون... مثل رفتار آدما تو ذهنمون... مثل رایحه‌ی عطر آدما تو مشاممون... اگه خب باشن هرکدوم می‌شن یه رد

سمیرا ایرانوند

رد پای برف

خوب و خاطره‌ی قشنگ و آگه بد باشن می‌شن یه رد بد و
خاطره‌ی تلخ.

-و تو رد خوب زندگی منی.

جمله‌ی بیان به وجدش آورد و فاصله‌ی مانده را برداشت و
کمی بعد تن دخترک میان آغوشش تنگ شد.

بدون شک هردو برای هم جان بودند و جانان، نه درد
می‌شدند و نه زخم می‌زدند یکی شده بودند تا مرهم تمام
دردهای گذشته باشند تا جایی که دردی نماند...

و چه زیباست رد پای خدا روی تک تک روزهای زندگی.

#رد_پای_برف

#پست_صدودهم

#سمیرا_ایرتوند

@Vip Roman

پایان

به وقت مرداد هزار و چهارصد و یک

کاری از EXCHANGE GROUP

سلام شبتون بخیر.

و بالاخره قصه‌مون به پایان رسید. قصه‌ای که بخشی از زندگیهم وطنامونه، بدون شک نشون دادن درد و رنجاشون آسون نبود و من با تمام تلاشم فقط بخش کوچکی از اون رنج‌ها رو براتون به اشتراک گذاشتم. خواهش می‌کنم داستان رو کپی نکنید ویرایش لازم داره و چون تماما انلاین نوشته بود احتمال ضد و نقیض بودن مطالب هست. پس اجازه بدین ویرایشش کنم.

تمام پارتای باقی‌مانده‌ی رمان جمعه پاک می‌شن ✕

ممنون از همراهیتون

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>